





FROM  
THE LIBRARY  
OF  
SIR WILLIAM OSLER, BART.  
OXFORD

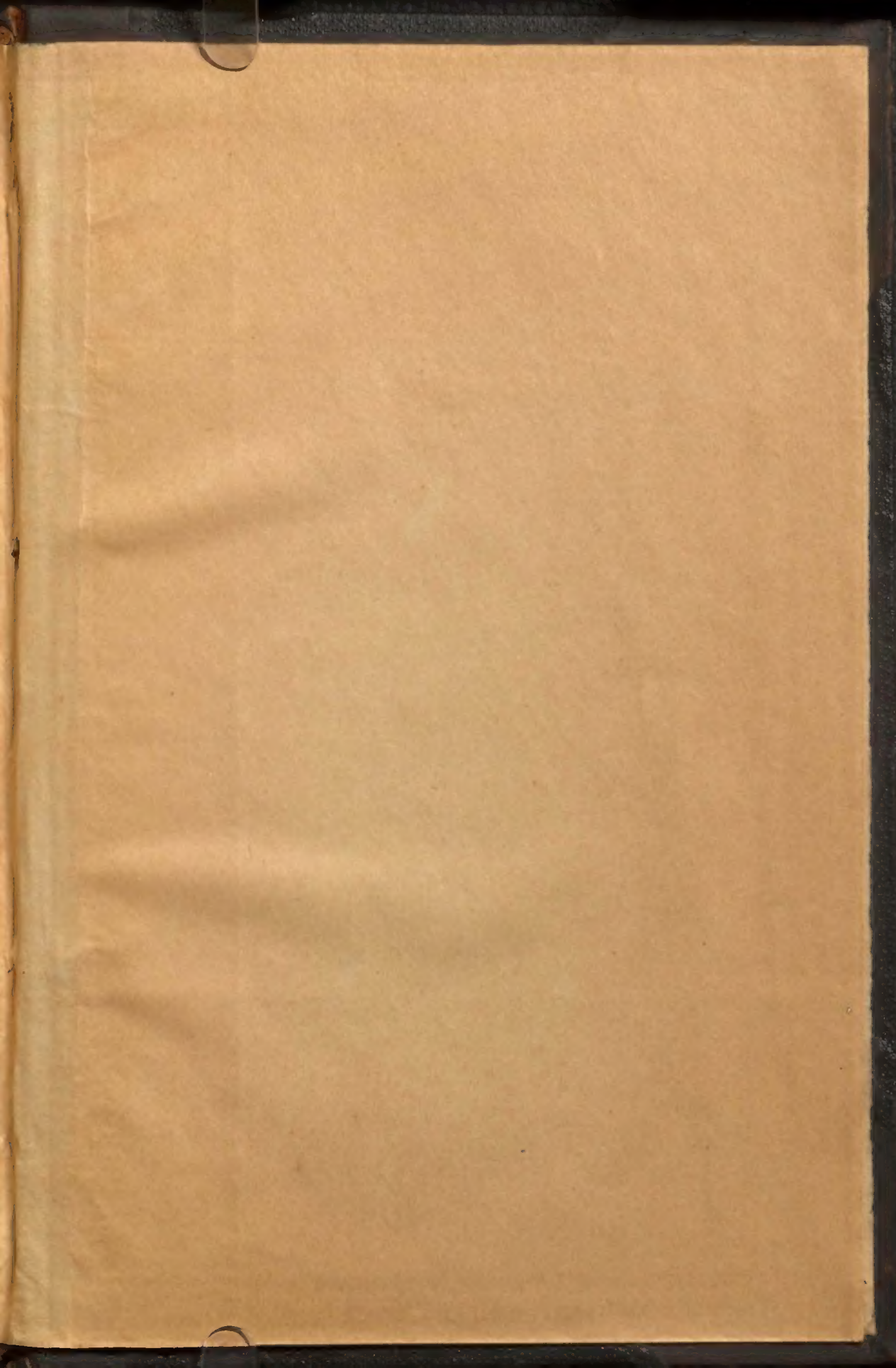
7785- 36

M50

7785

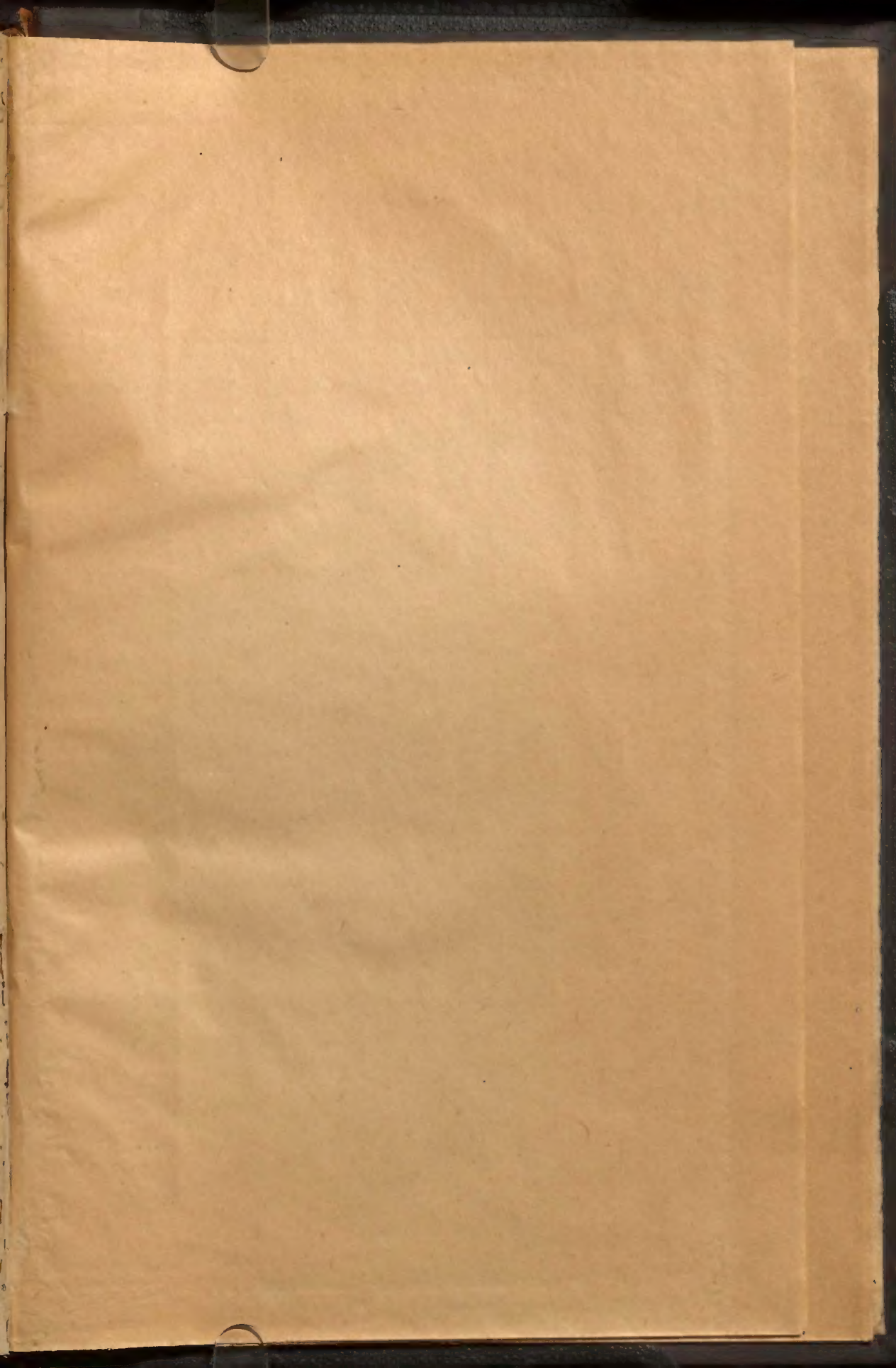
36

















در علم و فن کی کتابین ملحقه لا یتعلق  
مقتصد کاظم ناچر کتب چوک لکھنؤ

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيد المرسلين  
على آله واصحابه اجمعين **اما بعد** فقير حقیر جانی محمد اکبر عرف محمد رزاق <sup>محمد رزاق</sup>  
مشہود رازی صداقت انتہائی طالبان این احمد اقبال و طالبان  
این مذاق میگرداند که پس از تالیف طب لاکبر و حدود الامراض اہم  
اغراض آن شد کہ نسخہ در ذکر کلیات نجومی کہ حاوی قوت زمین و  
ذخیرہ قواعد و نشین باشد بتوید اما فرصت نمی یافت اتفاقاً  
بعضی محبان صادق الاخلاص و فخلصان کثیر الاختصاص <sup>نفعهم الله</sup>  
سبحانہ ہذا تدریس قانونیہ محمد ابن محمود الحسینی کہ نسخہ در غایت  
ایجاز و لطافت است بنابر سہولت حفظ مقدمات کلیہ اگر گویند

الحسنی



در حقیقت قانون چه باشد می شاید اشتغال نمودند و برخی از ایشان  
 شخصی بخوان که بسامعه وی نیز بهره و زبوند و در خواستند با قدر  
 تقدیم بر شروع شرح و می نمودم و زنگ خفا از روی آئینه مدعا همان  
 زرد و دم هر چند شرح ای دیگریم دارد اما در حد حساب حکیم الیه مرجع  
 و اما آنست که نفع این رساله اهم تر از همه باشد و ما توفیق الایمان  
 و از آنکه مضمون است بقواعد در غوب و دلائل مطلوب می شده  
 بفتح القلوب رقب از عنایت سراسر مدایت قبولیت بخش فرده  
 آنکه مولف دزیه نشان بمقدار ارجحان اعتبار بخشیده مقبول نظر عرّه  
 جلیل القدر سعادتمند و کرمه و این رساله **بذات** مقال گفته شده

**المقالة الاولى في الامور الطبيعية وهي تشمل على خمسة فصول**

اولی ثابت است در امور طبیعی یعنی احکامی که طبیعت منسوب  
 و تعریف این امور جمیع چنین کرده اند که مبادی است که وجود بدن  
 از وی است و بر آن مبتنی است و قوام بدن از وی است و اگر چیزی  
 عدم ازینها فرض کنیم بدن را اصلا وجود نباشد و این هفت امور  
 ارکان امریه اخلاط اعضا و روح قوی افعال و نسبت اینان طبیعت

آن



ازین جهت است که بعضی از اینها ماده است و طبیعت قوی را و آن ارکان  
 و اضلاع و اعضاء و ارواح است و بعضی صورت است و اینها اولی و بعضی  
 و قوی است زیرا که اگر چه صور اول است و قوی صورتانی و بعضی  
 غایت است و اینها و آن افعال است و میتوانند که امورند که در زیر  
 بطریق منطوق یا منطوق ماده و صورت طبیعت گویند و از آنکه میان  
 قوت و فعل شده تعلق است اطلاق افعال را نیز لاحق کرده اند  
 و الا فی الحقیقه افعال از تعریف این امور خارج است کما لا یجوز  
 و طبیعت بر قول بقراط قوی است که مدبرین انسان است یعنی  
 مراده و بعضی شعور و او مبداء حرکت و سکون است و بر  
 قول افلاطون قوت الهیه که بر مصالح بدن متوکل است و بتلا  
 گفته که اسم طبیعت در عرف طبیب بر چهار معانی اطلاق می یابند  
 بر مزاج که خاص است بر بدن را و در مرتبه ترکیب سیوم بر قوت  
 مدبره بدن چهارم بر حرکت نفس از قشری محلی است که طبیعت قوی  
 که از ایشان اوست حفظ حالات اجزا و در روی است و بعضی  
 گفته اند که او مبداء اول است بر حرکت جسم را که او در حرکت است

لفظ از کلمات  
 و اما در این کتاب  
 و اما در این کتاب  
 و اما در این کتاب



میگویند این جسم را بالذات و مراد از هبده چیز است که متولد  
غلیبیل و احکام مایه را عنه باشد و این مقوله مشتمل است بر  
بیخ فصل **باب فی الارکان و الامتیحه** **فصل** نخستین شاست  
در میان ارکان و امیحه اما الارکان فی اجسام بسیطه که اجزاء  
اولیه البدن الانسانی و غیره اما ارکان اجسام بسیطه که  
اجزای اولیه است مردن از می و غیر آنرا از مواد ثلاثه یعنی حیات  
و نباتات و معاون و می التی لایکل من تنقسم الی اجسام مختلفه  
الصور و الطباع و ان ارکان از اجزای است که ممکن نیست انفکام  
از اجسام مختلفه الصور و الطبع یعنی بر رستی از ارکان که صورت  
و طبع مخصوص دارد مادام که او بسیط است بر همان صورت و  
طبعه مخصوصه خود است و در خبر دی از اجزایش امتیاز و اختلاف  
نیست باید دانست که رکن در لغت خبر ذکر گویند که خبر اولیه  
باشد یا ثانویه اولیه چون عناصر و ثانویه چون اخلط لیلین در  
اصطلاح مخصوص است با خبر اولیه که آنرا ارکان و عناصر و استغفر  
و اصل و ماده و هیسوی گویند فایده جسم باعتبار بودن او جزو

استحاله

مرکب بالفعل مسمی میگردد و باعتبار انقلا و استحاله یکی بدیگری مسمی میگردد  
باصول بر آنکه هر واحد از اجسام کو یا فصل است غیر از اعتبار ابتدای  
ترکیب از وی مسمی میگردد بعضی را باعتبار انتهائی تحلیل مسمی میگردد و بعضی را  
و مختصا در تحت یونان مایستحیل الیه است و باعتبار  
بودن او قابل مرصور را مطلقا بغیر تخصیص بصوره معینه مسمی میگردد  
بهیولی و باعتبار بودن او قابل مرصور معینه را مسمی میگردد و عاده  
و لذا قال القرطبی فی شرح القانون اما جسم جوهریت قابل  
مربع و ثلثه را یعنی طول و عرض و عمق و او مرکب است از سه وجه  
و بصوره اما بسیط بر چند معانی اطلاق می یابند یکی بر آنکه حضور  
نداشته باشد چون نقطه و وحدت دوم آنکه او را اجزاء از  
اجسام مختلفه بصور نباشند چنانچه خاک و کواکب و افلاک  
سوم بر آنکه هر خردی محسوس که از او گرفته شود آن جزو  
باشد مگر او را اسم وحد چون لیم و عظم و مانند آن از اعضا  
چهارم بر آنکه او قلیل الاجزاء باشد نسبت بدیگرش چنانچه عضله  
که با وجود آنکه او مرکب است او را بسیط میگویند لایضا قلیل الاجزاء

نباشد

بانی



باقی الاعضاء المکتبه فائده ظاهر شد که مراد از بطلان ارکان عدم  
تربیت او از اجسام مختلفه العلوی و الطبایع نه عدم اتقان او  
باشد و مختلفه الحقایق زیرا که هر جسم بسیط متالف است از دو  
جوهر مختلفه حقایق که یکی از این بطوریکه دوم صورت جسمیه است  
پس اگر نوعی غیر ملحوظ باشد از آن جوهر مختلفه حقایق مرکب باشد  
و صورت نوعیه غیر صورت جسمیه است و اختلاف خواص بدین  
مستلزم است پس در معنی بطلان تجزیه از حقایق مخلقه و حلی ندارد  
اگر چنین بودی هیچ جسم بدین موصوف نشدی و لیکن  
و تری اربعة النماة یا بستر البواروی حار و طبع و اما و هو بارد  
و طبع الارض و بی بار و قیاس و آن ارکان چهار است یکی  
آتش و آن گرم و خشک است دوم هوا و آن گرم و تر است سوم  
آب و آن سرد و تر است چهارم زمین و آن سرد و خشک است  
النون بدانکه عناصر یا خفیف اند یا ثقیل و هر واحد از این هر دو یا  
مطلق است یا مضاف است آنچه خفیف مطلق است آتش است  
لبنیات لغایت مجیه است و محمد ابومحسن متعز فلک قمر است

و آنچه خفیف مضاف است هوس است لهذا آن محیط است و محذب  
او خمس مقوم بر است و در ثبوت طبعه است چنانچه گفته اید و آنچه  
ثقیل بطاق است زمین است لهذا طالعیت مرکز است و فروتر  
از همه ارکان و آنچه ثقیل مضاف است آب است لهذا طالعیت مرکز است  
و زیر مواد و بالای ارض واقع است و هر واحد از اعضا که مکانی  
مخصوص داشته اند بحسب مقتضای طبع و نی است و گرنه با مورد قیاس  
عنصری ممکن عنصری دیگر وارد میشود لکن اینجایی و معنی خفیف است  
که با طبع میل او جانب محیط باشد و ثقیل آنکه با طبع جانب مرکز  
مایل بود محیط مقعر فلک است و مرکز نقطه مقروضه و در وسط که مرکز  
چرخ و فلک است باین نقطه مساوی البعد باشد هر واحد  
از اعضا صریح است بدو کیفیت چنانکه گفته شد و مخصوص بودن  
او بدین کیفیات از او است العظیات است که عقل در تعقل آن  
قاصر است علما این را خواص صور نوعیه گویند یعنی بر صورت  
نوعیه را خالق او خاصیتی داده است که باعث کیفیات گشته  
و در اثبات آن کیفیات محتاج باینست لال شده اند در احتیاط



آن اما دلیل بر حرارت آتش که در مکان خود است است که آتش که نزد  
ناتس گرمی او ظاهر و محسوس است با وجود آنکه مرکب است پس تنظیم  
بطریق اولی گرم خواهد بود و در صورتی که خالص بود و در مکانی که حرارت  
قویه اجزای است و بتجفیف و تقویب و دلیل بر یسوست آتش غیر قبول و  
در اشکال ازیرا که اگر نه چنین بودی مانند هوا و آب اشکال مبدنه و  
بیزمعه با سانی قبول نمود و در الوعود بخلاف فلک زیرا که نار حیر  
شکل صنوبریه متشکل نمیشود و از آنست که قضای تنویر از آن معلومی شود  
و در زوای او جملوا از نار غایب میباشد و دیگر دلیل آنکه اگر نار یا شمس  
نباشد باید که رطب بود زیرا که اگر قبول اشکال سهولت میدهند از  
رطب نند و الا با بس و دیگر واسطه در میان نیست پس اگر آتش رطب  
بودی خوب تر بود و در بدان مستحیل شدی و نیک فروختی زیرا که استحاله  
بسوی عنصر یک مناسب یکیفه است استعمل میباشد و نمیشود  
اگر نود در رطب برود و مانع باشد و چو رطب و یا شمس یا  
در افروضات مساوی باشند و دلیل آنکه اگر نار رطب می بودی و در خلاف  
حرارت معطر نمیداشت زیرا که رطوبت مانع از اطر حرارت است

و اگر نه جنس بودی که می توانست شد بدین نوع بر نفس و دلیل دیگر آنکه  
 الزامی بر طلب می بود چه گاه سر دی بدو می رسید و او را سر دی می  
 استخوانه نار با می شد بخاطر آنکه استخوانه عنصری یعنی که استخوانه  
 لعنه است می شود و حال آنکه نار جوانی سر می شود و ارض می شود و حال آنکه  
 در ضلعه مشهور است و صاعقه جسم نار است که سر شده میل  
 با ضربه میکند پس ثابت شد که نار یا بس است و از آنکه این نار که است  
 بنابر آنکه است قبول تفرق و اتصال بسبب آنکه قاعدی بمقتضی می شود  
 باشد نه آنکه احتمال دارد که نار صرف که در مکان خود است غیر قابل باشد  
 قبول تفرق و اتصال را بسبب آنکه در حال آنکه این نار مرکب است و  
 نیز شکل صنوبری خود می کند و می تواند که در اثبات ذات بیوت عدم  
 قبول اشکال است کافی باشد و عدم تفرق و اتصال نیز است  
 و دلیل شده بیوت بود و مقر است که بیوت نار که از بیوت ارض  
 فیه است آنها جاره قیاسه بدانند که نار بتبع فک و ایم در حرکت است اما  
 دلیل بر حرارت هو است که اگر هو اباردی بود تعالی و کثافت  
 در وی روی نمود لان البر و غله لها حال آنکه هو اسبک است و لطیف

فیه

و



و محلول است و محقق و مستقر بالای آفت و این صفات از آنست  
حرارت است غایت آنکه حرارت هوا این طریقی باشد نیست و دلیل دیگر  
آنکه هرگاه آب گرم تر شود متحیل می شود و دریا و جود آنکه هر چه در  
آنجا گشت گشته دارند پس معلوم شد که میان هر دو مخالفت بود دیگر در  
حرارت پس چون حرارت در آب باشد در دوردت از آن زمان باشد  
صورت نوعی هوا منقلب گشت هوا با آنکه گرم است سرد محسوس  
میشود و هر آنکه این هوا مرکب است از اجزای بارده مائیه و ارضیه و وجه دیگر  
آنکه هوا اگر چه گرم است اما نسبت به آن مایه سرد است چنانچه آب بنکرم  
نسبت به آب گرم سرد نماید و لهذا هوا چون بمی چند سردتر محسوس میگردد  
بواسطه تبدیل اجزای مایه که در آن ملک است از حرارت بدن متکلیف  
بحرارت میشود چه هوا جدید لا محاله میگرداند و حرکت دوی سرد است  
نسبت به هوا با آنکه بدان دلیل مرطوب است هوا سهولت قبول کمال  
در طوبی نشی است از آب رطوبت لهذا در هوا هیچ مخالفت نیست یعنی  
حرکت جسم در دوی غایت سهولت میباشد بی منع و هوا چهار درجه  
دارد یکی آنکه ماس معنار است و دوی رطوبت خورشید است یعنی گرم تر

آب بصورت نوعی

هوا آینه

ماس

درجه ببط

و غایت

طبع

زیر که بسط است و نهایت این طبقة تا اینجا است که مقطع تصاعد  
از جنبه واقع شده است و بعد درجه هوا در دغانی است و طبع این  
طبقة تا اگر در خاک است بسیار متنجس از دغان و بداند که نهایت  
درجه تصاعد اکثر دغان تا اینجا است و باشد که بعضی از دغنه قوی  
الچیز باشد و شدیدا ناریه از اینجا نیز صعود نموده و طبقه بسط  
هوا را هم قطع نموده بنار ملحق میشود لیکن دغان مذکور در اینجا نیست  
میتواند ماند و مجرد وصول نکرده نار از صدمه حرکت دوریه ناریه با یک  
میگردد و از زهریریم فرو میگرداند و از اسباب تولید ریح می آید  
چنانچه در بحث ریح بعد ذکر اقسام باید و بعد درجه دغانه درجه هوا  
بخار است و غایت صعود بخار تا اینجا است و این درجه سوچی شدید البرق  
و سیمی از زهریر است و تگون ابر و زوال در اینجا است و درجه برودت او  
اختلاط بخاره بارده مائی و ارضی است از چه باعث تصعید بخاره و آت  
است لیکن تا رسیدن بخار یا اینجا آن حرارت قاسر زوال می پذیرد  
و بخار متفج باصل خویش رجوع میکند و هوا را سرد می سازد و از آنکه  
حرارت متفکسه شیمی تا این محل نرسد و صعود بخاره و آیم باشد بالبرق

از آن



برودت درین درجه لازم می بود و فیضان بود در هوای ماحت  
از وی است بواسطه پیوسته ایچره برده لند انجا لند ادر هوا میخیزد  
مخیر شود بنا بر سطح کردن این نزد بخار بارور اگر کوبیده بخار نسبت  
به دغان خفیف است پس وجه تقوی طبعه دغانیه چه باشد بوییم اگر چه  
دغان نسبت بخار اقل است لیکن اجزاء ارضیه که در دغان است  
بنا بر پوست ذاتی محافظه میکنند اجزاء مصلحه ناریه را که در پوست  
بجلاف بخار که اجزاء مائیه او بنا بر طوبیه اسک اجزای ناری شده  
نمی تواند کرد لند ا دغان بسبب بقا فاعل صعود بیشتر میکند و طبقه  
چهارم از زمین بر سطح با عوارض است و احوال این بحسب حرارت  
مختلفه بخار مشترک در حرارت و برودت مختلف است چنانچه  
برخی است در روز شب و سرما و گرما و در هوای صاف و مغیم و قوی  
عزیز اسباب سخونه این هوا حرارت انعکاسیه است لند ا بر حوال  
که از زمین بالاتر رویم و حال آنکه آفتاب بر سمت الراس باشد برودتی  
بیشتر محسوس خواهد شد و ازین جهت است که در مواضع مرتفعه حرارت  
کمتر محسوس می شود لقله وصول حرارت الانعکاسیه الیه و پوشیده

فانیه  
گوم

که از برای انعکاس حرارت شمشیر و غیره جسم کثیف شده است  
از آنکه انعکاس بدون تمنع نفوذ نور صورت نمی پذیرد پس آری  
از این قابل انعکاس تحت مکرر من و ما و لایها کثیفان و از آنکه  
ارض کثیف تر است جهت انعکاس قابلتر است از آنست که بسبب  
حرارت آفتاب بقدر که زمین گرم شود آنکجانشود اگر موضوع  
باشد در محلش آب و زمین با وجود آنکه بار دارند لیکن بواسطه  
انحراف حرارت انعکاسیه برودت ایشان کما حقیقه ظاهر است لهذا  
اگر آب را از موضعش بردارند و در هوا او زنده تر نماید نسبت  
بدانکه بود بواسطه زوال سبب حرارت و تمایل آب بطبیعت خود  
و مسافتی که حرارت انعکاسیه تا آنجا میرسد نفوذ فرست  
از زمین بالا و بعضی گویند که طبقه دخانی محاس که ندارد است  
و طبقه مذکور در اندک مسافت منقطع شده و رقیق است و تحت  
او طبقه بسیط است و تحت او طبقه بخاریه مذکور که زمهرور باشد  
و تحت او طبقه انعکاسیه و بعضی همواره طبقه دارند و در  
را از کوه نار شمارند و گویند که بار دو طبقه در حد است یکی شیط و

بجانب



در دیگر که ماتحت اوست مرکب از دو خنثه مرتفعه و حدوث نیازک  
 و شهب و سیمانست و الله اعلم و دلیل بر برودت غایت است  
 بهاء کثافت جرم اوجت و ادراک آن بحسب سنان در برودت او  
 در غایت است زیرا که هیچ عنصری سردتر از آن محسوس نشود و در برودت  
 نماید آب با طبع جامد می باشد لیکن با دانه سب که در برودت  
 از حرارت آفتاب خلع جمود می یابد و مقول تفرق و اشکان سهولت  
 میکند از چسبیده او را رطب همچنان که اطلاق میکند بر جسمی که قابل  
 اتصال و انفصال و شکل است سهولت با طبع همچنین بر جسمی که  
 اگر چه با طبع متمسک است لیکن با دانه سب تمایل سهولت  
 اتصال و انفصال و شکل شود نیز اطلاق میکند به او از قسم اول است  
 و آب از قسم ثانی که از اطلاق الشیخ ابو فی الشافعی و ظاهر  
 که اگر آب با طبع جامد نمی بود زوال قاسم که مانع جمود است جمود در  
 ظهور نمی نمود و بن آبی در کره زهره در هنگام سرد شدن شهرت کثیر  
 البرودت مؤید این قول است و ثابت شد که برودت آب  
 اقوی است از برودت دیگر عناصر و بردها و است پس تفان

اما در سبب برودت آب  
 و اتصال  
 ۹  
 گویند زیرا که رطب

آب که بر دلت اوست عنصر دیگر را سبب او باقی نمیشود  
 و نیست این تعاقب که بود سطحی آب بر طبیعت خود قسبت آنه بالطبع  
 جایگزین سایل این دقیقه است لازم الموقه که بیان او ماکزرت و از سبب  
 طبیعت آب که گفته شد یوست او لازم میشود زیرا که یا بس  
 که در هیچ وجه قبول اتصال و تفرق و شکل سهولت نمواند کرد مادام  
 بسط آنند که حرارت سهل القبول میشود پس رطوبت باشد نه یا بس  
 آب طبیعی شیرین است و شور می که در آب بحر محسوس میشود امتزاج  
 اجزاء ارضیه است و شیرینی آب باران و شیرینی آب بحر شور  
 بحکمه عملیه بیان معنی است که چون بحر آب از اجزای کشفه ارضیه  
 متفارق میشود طبیعت و مزه اصلیه خود رجوع نماید و حکمت طبیعت  
 در شوری دریا شور است که تا مزاج او گرم و خشک باشد بعد  
 از عفونت بود و گرنه چنان بودی و بای عام در عالم لازم بود  
 زیرا که رطوبت جسم کشف ماده عفونت است تعاضای طبیعت  
 است که رجحان اجزاء زمین محیط باشد و حایل بود میان هوا  
 و زمین لیکن چون کشف بعضی زمین جهت ظهور کبات در خواست

و آب بسط

است

طبیعی



بود خالق خلق حیدر بر اینست تا در بعضی اجزا در زمین در آمد و زمین باز  
 یک جهت مکتوف شده ماند و حیدر آن بود که کواکب را تا اثر بخشیده  
 که بقوای خود بعضی عناصر را گرم میکند و بدان سبب عنصر متغیر یا متحرک  
 میشود پس هرگاه بعضی اجزای ارض گرم شود و متضاعف گردد و خان شده  
 انقلد اجزای ارض کا داک نماید زیرا که زمین سیال است تا جبر  
 نقصان نواند کرد و از آنکه آب طالب جهت مرکز است بالطبع  
 بدان جایگاه حایله در می آید و روی زمین محاسن هوا میگرد جهت  
 ظهور مواج و بلند نشد و تخصیص شفق بقعه از آن از جهت صناعات و اطر  
 الارض و السموات است و کمره ارض چون مختلف الاجز است فی  
 الارض ارتفاع و الانخفاض می تواند که عند غوص آب روی آنچه مرتفع است  
 پدید آید زیرا که آب متساوی التدرج است و بر اثر نزد انخفاض بعضی اجزای  
 سبب تداخل در زمین انخفاض در محل واقع میشود مثل کلنج غش  
 تا بموارد آب قلیل المقدار که از هر جانب کلنج مرتفع است مکتوف  
 خواهد شد و همان شود که نفوذ آب در جمیع اجزا ارض است زیرا که  
 آب طالب غایت مرکزیت و تاثیرات کواکب تا قرب مرکز و اصل نمیشود

می تواند که در زمین  
 پس اینها اجزای مکتوف است

تا بعد از آنکه در جهت صورت خلایق و ذرات لایم آید و از آنکه  
استیالیه غرضی بعضی دیگر نیز از آن است یعنی که فی الحقیقت است در هیچ  
عنصر نقصان واقع نمیشود و از آنکه در جهت لور و بدله عن غرض آخر است که  
در خلل زمین درمی آید و بدین مستحیل ماض میگردد و با چون در آخر از این  
سبب در جهت فرج می افتد و دیگر آب در رانی درمی آید همین سان استیالیه  
در عناصر با بقای عالم باقیست اما دلیل بر ودت ارض کثافت است  
از آنست که در وسط همه واقع شده زیرا که فرو توین مواضع آنست که  
از پهنست آسمان دور تر باشد و دور ترین مواضع از دایره آسمان  
مرکز است پس آنچه ثقیل است بالطبع باید که بجز مرکز راجع باشد زیرا که است  
افزاینده اجزاء دایره کرده متاوی است و چون اینهمه متحقق گشت در وجه  
بودن ارض در وسط حاجت نمائند از آنکه گفته اند قوت و جاذبه  
آسمان از هر طرف در دفع زمین است یا جاذبه او از هر جانب در جذب  
است لانه بیشترین کون الارض فی الوسط با بقدر اما دلیل بر  
یستویت زمین غیر قبول است مرفق و اتصال و شکل را که از محقق  
و باید دانست که پیوسته او محسوس مذکر نیست و که لک طوب



کتاب بر آنکه بیست و در طلب از کیفیات الغالیه اند و برای احصای  
 بلکس فعل از محسوس و افعال از خاص لا یم لان الاحاس فی افعال من  
 المحسوس و اما از تقاضای خود رستی که می یابد لا محسوس از غرضی یا پس بط  
 است پس است بلکه برای است که شئی یا پس قبول غرض غرض می کنند  
 پس حکم می کنند عقل بر بودن یا پس که لک رطوبت آب نیز در کتب  
 میشود و در وقت که از محسوس و معلوم میشود و بنا بر کتب فت قوام است که چون  
 حرم او محسوس است برودت و قبول می کند و در هر چیز او خود به سهولت  
 حکم می کند عقل بر آنکه رطوبت بخلاف است و است برودت که از کیفیات  
 فاعلیه اند و بالذات و محسوس میشود فایده ضروریه آنچه گفته شد از بودن  
 از حق در وسط و در ویت افعال و عناصر بنا بر تجویز عقل حکماست لیکن  
 در شیخ شریف خلاف این امر ظاهر میشود و مافی الشریع فهو حق زیرا که  
 اقوال حکما بنا بر استدلال است استقلال نیست چنانچه مولوی رودم در استدلال  
 الرحمه فرموده اند است پائی است لایان چوین بود بای چوین سخت  
 بی تمکین بود نفع نفع نادر و کائنات تلطیف و تنقیح است و تنفیذ  
 هوادر همه سیما و کسر و ده آب من و نفع هوادر کائنات تخلخل جام

اوست مر

انجیر

بلکس

منها الى حماد بن محمد بن الحسن

محمود علی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

6926



بالقوه موجود است و بسبب صورت بالفعل اختلاف کرده اند علماء و آنکه  
از این سه چیز فعل و انفعال یکدام منسوب است لهذا الفقه می آید سه قول قول  
اولی آنکه هر دو از کیفیات فعل میکنند و در ضد خود و منفعل متوجهند و  
از آن مثلا حرارت در برودت اثر میکند و برودت در حرارت و برودت  
در بیست اثر میکند و بیست در رطوبت و مشهور نزد اطباء همین است  
چون بالاندکورت که رطوبت و بیست کیفیات انفعالیه اند و در  
فعل نیز بر آنها مستند گشته زیرا که اثر کردن که فعل است در رطوبت و بیست  
نیز محقق است پس بین آنها مخالف واقع میشود و این قول در دفع وی و چیز  
گفته اند یکی آنکه هر دو از انفعالاتیه اینها است که اینها در حرارت و برودت  
فعل میکنند و در ضد خود فعل میکنند مثلا بیست که ضد رطوبت است آنکه  
در یکدیگر فعل و انفعال دارند لیکن در حرارت و برودت فعل از اینهاست  
اما منفعل از اینها میگردند بخلاف حرارت و برودت که هم در خود فعل  
و انفعال دارند و هم در رطوبت و بیست فعل میکنند پس چون جهت  
انفعال درین دو کیفیت عام واقع است وجهت فعل خاص مشهور  
ببقیان انفعالاتیان گردیدند و وجهه آخر آنکه اگرچه در رطوبت و بیست

نیز فعل در ضد و غیر ضد منطبق است لیکن از آنکه فعل متوسط حرارت و  
 بر وقت بود و غیر از حرارت و انفعال متوسط طوب و دیوبت از هر دو  
 گشت ظهور در اولین و انفعال در اخرین آنها را بقا علیة اینها را با انفعال  
 میخوانند و الا فی الحقیقة هر واحد از کیفیات از بعضی هم فاعل است و هم  
 منفعول میزاکله علی رائی من قال بهذا القول و در ابطال این قول هم قابل  
 بودن و هم منفعول بودن کیفیات از اربعه از امام و از می آورده اند که این  
 قول از دو چیز خالی نیست یا آنکه آنکس که کیفیة از ضدش مقدم باشد بر  
 آنکس از ضدش در این محال است زیرا که چون ش قبل از آنکس که  
 نمیتوانست کرد و حال آنکه پیش از آنکه شود ش قوی بود پس بعد از آنکس  
 چگونه کاسر میتواند شد کاسر خود را یا آنکه فعل و انفعال که عیار است کسر  
 و آنکس است از هر واحد معانی ظهور به سبقت و این نیز محال است  
 زیرا که کسر مستلزم غائبیة است و آنکس مستلزم معلومیت و وجود چیزی  
 هم غالب و هم معلوم و بر وقت و واحد از جهت واحد ممکن نیست و در رفع  
 ابطال صاحب لغت گفته که نفس کیفیت فاعل اثر ثبوت کیفیت  
 منفعول و ظاهر است که چون فعل و انفعال باعتبار این مختلفین باشد نقص

بفاعلیة

یعنی



دارد و می شود خواه فعل و انفعال معا شود خواه تقدم و تاخیر لیکن در نبودن  
ثبوت و غلبه کیفیت بر نفس کیفیت بدین حقیقت که همچنان که اسناد فعل  
منفصل کیفیت کنند اسناد انفعال بالاسمه قائل به ثبوت و غلبه او نمایند خواه  
تمام در کار است تا به غرض او اکتفا می شود قول دوم آنکه فاعل صوری نوعی باشد  
توسط کیفیت و منفعل ماده توسط کیفیت این مذنب حکما است و در  
تحقیق این قول گفته اند که در جسم حاصل نیست مگر صورت و ماده  
صورت بالذات فاعل است در ماده خود و ماده منفعل و ثمره فعل و انفعال  
اینها حدوث کفیتی است از کیفیات در آن جسم و از آنست که جسم  
بی کیفیت نیست پس ماده که بالذات است لیکن که انفعال دارد فاعل نمی تواند  
شد لان المنفعل لا يكون فاعلا اما کیفیت از و حال بیرون نیست  
یا چون او جسم را بصورت است یعنی صورت مبدأ و نیست چون  
آتش را در برده آب را یا بسبب ماده است یعنی ماده تعلق دارد چون  
رطوبت آب را و صورت آتش را این پنج بصورت تعلق دارد چون صوف  
فاعل است او نیز فاعل است و آنچه ماده تعلق دارد چون ماده منفعل است  
و نیز منفعل است از آنست که حرارت برده را کیفیات فاعلیان

مذکور

گویند و در طوب و بیوت را کیفیتان منفعلان و این کیفیات فقط با  
انهم فعل و انفعال نمیتوانند شد بعلتی که در احوال چون اول از ارام آمد  
شد لیکن به ثورت و ثلثه کیفیات شکست میشود پس وجود کاسر لازم آمد و  
چون تغییر است بین کاسر و شکست شرط است و در جسم خیزی برای کاسر  
بودن مانده که صورت بالضرر واجب که فعل را بان رساند کنیم و از آنکه  
اثر او در ماده دیگر بالذات متعدی نمیتواند شد کیفیت را که بان نفی  
و اسطر گردانیم پس تحقق شد که صورت عنصری ماده عنصر آخر را حاصل  
میسازد بسوی کیفیت خود و ثورت کیفیت آن عنصر شکست میگرداند از آنکه  
در کلام بعضی علماء عظام چون شیخ و جبران استاد تفاعل کیفیات واقع  
کلام مذکور را قایل باین قول تاویل میکنند که مراد از تفاعل کیفیات تفاعل  
مبادی کیفیات است و لیکن چون نزد اطباء مبادی کیفیات که عناصر  
است از صور و مواد معلوم نیست بحسب ظاهر بالضرر تفاعل کیفیات  
که ظاهر اند و محسوس منسوب ساخته اند و الا فی الحقیقه مقصود مبادی آنها  
بدانکه مایه صورت قمار آمار و دوت آب و رطوبت و او حرارت و نار و  
بیوت آن اعراض اند که لاحق میشوند جسم ما و نار او منسب بکلیت اند

و تعریفی بجمله  
غیر ممکن



و چون قول دوم که منسوب حکایت و اعتراض کرده اند یکی از یک چیز  
نابت است که صورت فعلی نمکند در غیر ماده خود مگر بتوسط کیفیت ماده  
منفعل میشود مگر کیفیت که اورست پس در این صورت لازم اند که استناد  
فعل و انفعال بکیفیت باشد و بعد از اخلاف و در دفع این اعتراض گفته اند که  
کیفیت فاعل است باعتبار صورت و منفعل است باعتبار ماده و هرگاه  
فعل و انفعال را اعتبار مختلف بود تحقیق آنها در یک چیز ممنوع نیست  
و بعضی گفته اند که فاعل صورت است بواسطه نفس کیفیت و منفعل ماده است  
در صورت کیفیت و در نفس کیفیت و مختلف اعتبار این اعتراض دوم  
اینکه هرگاه آب گرم را با آب سردی آمیزند نمکرم میشود و این بحر فعل  
و انفعال هر واحد نباشد و حال آنکه صورت آب واحد است  
نه مختلف زیرا که از تجزیه جسم که بر نوعیه خود است مختلف در صورت  
واقع میشود پس استناد فاعل کیفیات متحقق باشد و در دفع این  
اعتراض گفته اند مشوا ند که صورت آب گرم مغایر باشد در صورت  
اولی را که قبل از گرم شدن بود و از آنکه از اجسام در صورت جسمیه  
ما هم متحد اند و مخالف نیست مگر در صورت نوعیه و حکم برخالف نوع

شکل

نمی توان کرد مگر باعتبار کیفیت خواه تغییر در یک کیفیت باشد یا در دو  
کیفیت پس هرگاه آب سرد گرم شود اگر چه در طویرات اتحاد است اما در  
حرارت تفاوت افتاد لازم می آید صورت او نیز مستحیل صورت دیگر  
شود یا بقایا پس او بر قوام سابق قاضی مقصود نیست زیرا که در بقا و  
فنا صورت نوعیه شکل مخصوص داخل ندارد مثلا اگر گندم را دقین کنند  
صورت متخالف می شود با وجود آنکه شکل حیوانی باطل شده و این نیست  
مگر بواسطه عدم تغییر کیفیت فحشبت آن تغییر الی کیفیت مستلزم لا اختلاف الصورة  
ولا داخل بمقارن الیه المستخصه و لفا یجوز فیها اما آنچه در کلام شرح مفهومی  
میشود مبطل این دفعه اعتراض است چنانچه در شفا گفته که الذی علمته  
لتنجین عن ضرر الماء و التسخین علمته لا یطال استعداده بالثقل لقبوله  
کیفیت اماره او حفظها و این کلام صریح دلالت میکند بر بقا و صورت  
نوعیه در آب گرم با وجود بطلان کیفیت فافهم و صاحب الفیه  
نوشته که کیفیت مرکب بر کیفیت بسیط قیاس نمی توان کرد زیرا که کیفیت  
بطلان کیفیت بسیط تابع صورت میباشد لهذا از بطلان در صورت او نمی  
افتد اما بطلان صورت را بطلان کیفیت لازم است بخلاف کیفیت

الکرمی



مرکب وی صورت تابع کیفیت است لهذا اطلاق کیفیت مرکب که در  
صورت لازم می باشد و این نیز می تواند قول شیخ است لان اما بسیط  
متبینه لا بیطل صورت قول سیوم انکه کیفیت فاعل باشد و منفعل  
و مختار بعضی متاخرین همین است و دلیل بر آن آورده اند که  
آب گرم مثلا که مشهور میشود بدیهی است و تسخین نیز همین صورت  
لازم است بخلاف کیفیت مرکب که در وی صورت تابع کیفیت است  
لذا اطلاق صورت لازم است و این نیز می تواند قول شیخ است لان  
اما بسیط متبینه لا بیطل صورت قول سیوم انکه کیفیت فاعل باشد  
منفعل و مختار بعضی متاخرین همین است و دلیل بر آن آورده اند که  
تسخین آب گرم مثلا که مشهور میشود بدیهی است و تسخین نیز همین  
صورت نه بند و متحقق شده که آب گرم بر صورت نوعیه خود است  
که ماتیته است و میسر و لامخی پس ثابت شد که تسخین  
کیفیت باشد و چون کیفیت عارضیه می تواند شد کیفیت ذاتیه بطریق  
ماوی خواهد بود و از آنکه فاعل منفعل میشود با ضرور مایه باید که  
منفعل باشد ثبوت آن کیفیت فاعله و احاده منفعله

فاعل

فاعل

في استخراج العناصر بعضي اين قول را نيز رد ميكنند و ميگويند كه قال  
در پنج صورت ما سخن است بقوله كيفية عرضيه و بدورتي كه صورة  
عرض فعل ميكنند در ماده خود بالذات و در ماده غير خود بواسطه كيفية  
خواه كيفية ذاتية باشد خواه عرضيه و در دفع اين اعتراض گفته اند كه اين  
تقدير لازم مي آيد كه صورت آب گرم مستر و باشد ماده خود را بالذات و  
مستتر خود را غير را بكنفیه عرضيه و هذا باطل لبلابة لا تستلزم اقتضا الطبيعة  
الواحدة في ان واحد من متناقضين فاعده درنت به بودن مزاج و احوال  
مركبه به توجيه كرده اند بكي انكه مراد از اين ثبوت به در حست با نفعي كه ارجح  
قايم بخبر ناري حرارت و قايم بخبر مائي برودت ليكن ظاهر نميشود و در مجموع  
تفاوت بينما در حست مانند كنجين كه مركب است از غل و فل كه هر چه  
صلوات قايم بعمل است و خصوصية بخل اما از مجموع كيفية او حاصل شده  
است كه سائر آن دو كيفيت كشته و از ديك آنها على التفرار بهما مانع آمده  
دوم انكه مراد از اين ثبوت به در اجزاي ممتزج في الحقيقة است باین معني كه  
جمله عناصر خلق كفيات معتدده متضاده نموده كيفية واحدة حقيقيه  
متوسط است ميان كفيات متضاده پس كرده اند ليوم انكه مراد از



ث در نوع است باین معنی که کیفیت مزاج در هر ماده از هر کیفیت منوط  
است توسط مابین کیفیات الارواح قائم است بجز ناری منتهی است  
در نوع کیفیت منوط است موضوعه را که قائم است بجز ناری و این جدا  
باشد که مثلا جز ناری شود نسبت بدانکه بود و جز ناری که در نسبت  
بدانکه بود کذا لک رطوبت و یسوست پس کیفیت مزاجیه که قائم است  
از اجزاء مرکب هر چند غیر کیفیت مزاجیه قائم بدیگر است و متباین از نسبت  
بعدد لیکن در نوع متباین است و این برای آنست که کیفیت واحد  
بعدد ممکن نیست قائم بودن او بحال متعدد و قس علیهما الهوا و النار  
حاصل الیک از استخراج عناصر از رتبه و تفاعل کیفیات این کیفیت  
متخصل گشته که بنوع هر واحد از کیفیات اجزاء مرکب به در آن و این  
ثابت شد که صورت عناصر در مرکب باین باقی است و حدوث صورت  
و کیفیت به عند ترکیب مبطول آن نمیشود از آنست که چون جسم را در قعر  
انبی مقطر سازیم اجزاء الارواح عناصر از وی بتمیز نمایند تا قیام علی صور  
مائی و ارضی خود ظاهر گردد لکن اندر ارض و نادر اجزاء بخاری بر موالک  
بجز ناری نیز امتزاج و آنچه بعضی گفته اند بطلان صور عناصر در مرکب

سرو

اجزاء مائی

است علمت فایده تقیید قول متوسط تا به انت که تا با بر وجه  
 در آن داخل باشند لان احراز امکان عیشره اجزاء و البارد و خمر که انت  
 الکلیفیه امیل الی الحرارة فلا تكون متوسطا علی الاطلاق بنسبه اقل فیلی  
 که صد مزاج نقض باید از الوان و علوم و رواج حادثه در مجتمع زیرا که  
 میمان که هر مزاج صادق می باید که کیفیت است که حادث می شود و مجتمع  
 از تفاعل کیفیات و متشابه بسیار در اجزاء آن مرکب یک بر الوان  
 و غیر نیز صادق می باید که آنها کیفیت تحت عن تفاعل کیفیات علی الوان  
 المذكور جوالت است که این کیفیات از تفاعل مذکور حادث میشوند  
 بلکه از صورتی که حادث می شود از مزاج که حادث می شود از تفاعل مذکور  
 حادث میگردند و مراد در صد مزاج هر بیت که حادث می شود از تفاعل  
 مذکور بلا واسطه فافترق ولم یزد النقص منقسم بحسب القدر العقلي است  
 ما یكون معتدلاً بالحقیقه وهو ان یکون المقادیر من کیفیات الارواح المنفصله  
 فی المنزج متساویه و لیست معتدلاً بالحقیقه منقسم می شود از مزاج محبت  
 عقلی یعنی باعتبار تجوز عقل باعتبار وجود او در خارج پسونی چیزی که  
 معتدل بالحقیقه است و او آنست که مقادیر کیفیات متعاده در

لا

انتباه

می



متساوی باشد و این را حکم معتدل الحقیقه نامند و اما میگویند  
خارجا عن الاستدلال بحقیق و منقسم می شود به پنج حکم است عقلا یعنی  
باعتبار تجاوز عقل نه باعتبار وجود او و خارجا یعنی جزئیکه خارج است  
از اعتدال حقیقی لیکن القسم الاول محال است ان یوجد فی الخارج  
اصلا لیکن قسم اول یعنی معتدل حقیقی از آنجمله است که ممکن نیست که  
یافته شود در خارج هرگز نبل الندی یوجد من الافرجه اما هو خارج عن  
الاعتدال الحقیقی بلکه آنچه یافته میشود از آنرا جدا از این نیست که او  
خارج است از اعتدال حقیقی فانه مزاج معتدل یا غیر معتدل از او  
حقیقت اما معتدل است که در مجموع او کیفیات را هم یعنی حرارت  
و برودت و رطوبت و یسوت برابر باشند و وجهی که میول غنا  
که حاصل لقیات اند بونی امکنه آنها متساوی باشد و ظاهر است  
که این صورت بخوابد است بلکه آنجا که قوای یعنی صور نوعیت متساوی  
باشند لا نهایی بالمختصه لا آثار التي فعله المیل و این مستلزم است  
که عناصر متساوی باشند از روی کمیت بحکم و از روی کیفیت  
بشرط شبیهه و ضعف زیرا که هرگاه مفاد و اجرام عناصر متساوی

نخواهد بود از روشی جم طبایع او که مقتضی آن است نیز متغای بر او خواهد  
 بود و هرگاه مختلف خواهد بود غالب بر جم غالب میل دارند بود و لا محاله  
 زیرا که جسم محل است و صورت حال بخیری او صورت نیز بخیری میکند  
 پس اختلاف صورت در اقصای میل یا اختلاف کمیت جسم است  
 و تناسب صورت بتناسب او و قید جم در کمیت جسم مابراست که  
 نامر و هو اصف اند نفدی وزن در آن نتوان کرد باطله معتدل حقیقی  
 که مذکور شد و وجود او در خارج محتسب است و دلیل بر امتناع وی آنست  
 که عناصر است او بی فی الصور از و وجه بیرون نیست یکی آنکه باشد  
 او را قاسمی که منع کند عناصر را از غلبه آنها با مکنه اینها ظاهر است که  
 صورت ترکیب حاصل نمیشوند زیرا که عناصر با طبع مایل و غلبه  
 اجزاء خود اند و اگر اجزاء نباشند لازم می آید که مطلوب با طبع متوجه  
 با طبع باشند و هو حال دوم آنکه باشد مر او را قاسمی که مانع  
 اجزاء بود و این نیز غیر ممکن است زیرا که اجزاء و عناصر مرکب در مکان بی  
 زمین با طبع خواهد داشت یا در مکان دیگر مکان خود تحت السما  
 موجودیت غیر مکان با طبعان الخلاء محال و لا بیط غیبه و لا کعبه

باین

و دیگر

و انکار



و استمکان قاصد او را در احد الباطن مستلزم ترجیح است بلا مرجع  
 و هو ایضا باطبع مایل مکان خواهد بود ناچار است که او یک جسمی  
 داشته باشد زیرا که اقتضای مکان تعین خاصه طبیعی جسم است  
 و چون قاصر اجسام ثابت شد محال است که دو جسم مختلف در یک جا  
 متضمن باشند مکان و اجدا باطبع کما قرئوا فی هذا من جسم قاصر  
 یکسبب خواهد بود یا مرکب اگر بسبب است البته که خارج از غایت  
 خواهد بود و هو محال لا مطلق به احد و اگر مرکب این جسم است این نیز  
 محتاج بقیاس خواهد بود و منتفی بر تسلسل و یابد و خواهد شد نیست  
 ان المعتقد الحقیقی لا يوجد فی الخارج اعتدالا غیر معتدل یعنی خارج  
 از اعتدال حقیقی نیز در دو قسم است یکی معتدل و غیر معتدل و دوم خارج از اعتدال  
 مفروضه و این هر دو موجود در خارج اند ضایحه گفته اند و بنقسم  
 ای با سیمیه الاطباق معتدلا با فرض و منقسم میشود مزاج ثانیاً و سیمیه  
 چیزیکه می نامند و از اطباق معتدلا با فرض و اطلاق اعتدال بر این  
 بنا بر اشتقاق اوست از عدل و قسمت و الا نظر بتعادل یعنی یکسان  
 از غیر معتدل است و هو ان یکون الموضوع ثانوی فراج و هو اصل المفروضه

مکان  
 مایل و اگر گویند  
 جایز است که آن قاصر  
 هم باطبع مایل مکان  
 یکی از قبایط بود پس  
 ترجیح بلا مرجع لازم  
 نیاید که یک قاصد یک

له و ادانت که باشد موضوع ما را نوع فراخی که او بهترین افرجه باشد  
در حق مخرج و عام است که موضوع بدن باشد بتمامه یا عضوی از آن که  
حاصل است در وی و مراد از بهترین افرجه انت و حتی که موضوع بدن  
باشد بتمامه که بهر مرکبی با حجب تقاضای حال او حاصل شود از غنا  
حجب کمیات و کیفیات آنها قدری که لائق مزاج آن مرکب بود با  
تکمیل فعلی که از آن مرکب مطلوب است باشد مثلاً اسدی که موضوع  
از آن شجاعت است از قیاد خراتی که موجب آن باشد در وی ضرورت است  
و این را اعتدال اسدی گویند و که در آن است که ممتحن خوف فاعل است  
زبانی برودتی که موجب وی باشد در آن لازم است و این را اعتدال  
ازنی گویند و قس علیها غیر ما و ای یا لیکن خارجها عن هذا الاعتدال  
منقذ می شود بوسیله هر یک خارج است از این اعتدال مفروضه معتدل  
بهذا المعنی یعنی له ثانیة او جهة من الاعتبار است و معتدل بانفی  
یعنی معتدل مفروضه عارضه می شود و او را بهشت و وجه از اعتبار با احد  
المعتدل النوعی بالقیاس یا سایر الکائنات ما هو خارج النوع  
عنه و هو المزاج الذي يحصل للانسان مثلاً بالقیاس یا بهر سائر



القائمت علی ازان معتدل نوعی است بقیاس موی اینچ و پنج  
است از نوع او و از اجزای که حاصل است آن را می نامند  
موجودات و ظاهر است که مزاج آن بی بواسطه ظهور اثرات  
در وی افضل است از دیگر کلمات این دلیل اعتدال او است  
نسبت بدیگران و الثانی المعتدل النوعی بالقیاس ایلیا یا هو

سیع نوعیه و هو المزاج الذی یحصل لا عدل شخص من اشخاص نوع الان بن دوم  
از آن معتدل نوعیت نظر بوی چیز که داخل است در نوع وی و آن مزاج است  
که حاصل است مراد عدل شخص را از اشخاص نوع آن باید دانست که اعتدال  
نوعی که قیاس بخارج است محتاج است بسوی آن اعتدال نوع در وجود حاصل  
مهر فرد را از افرادش علی تفاوت مراتب و اعتدال نوعی که قیاس بداخل است  
محتاج است بسوی آن نوع در وجود کمالات خود و این حاصل نمیشود مگر  
که واقع است در حاق وسط و تفصیل آنست که اعتدال مزاج آن بی غی  
مزاج دارد و او را دو طرف است و هر طرف احد است که اگر آن از آن  
حد تجاوز کنند من حیث المزاج از مزاج آن بی خارج شود و میان دو طرف وجود  
وسط حقیقی که از احاطه وسط گویند ضرورت و این وسط نسبت با بچه

بقیاس

خود که

نایل لطف

معدل است و آنچه میل لطف دارد نسبت باین وسط  
معدل باشد و بعد از اعتدال و قرب بان مجرب و دریا و غیر ذلک از این وسط  
است معدل است و آنچه غیر اوت و داخل است در نوعش و که آنرا آنچه  
قریب لوط است معدل است نسبت بانچه میل لطف دارد اما مقصود

بسیار است که  
مزاج او در وسط است

مراد از اعتدال نوعی قیاس بود داخل معدل است الثالث المعدل  
بالقیاس الی ما هو خارج عن صنفه و هو المزاج الذي يحصل لكان اقلیم  
الاقالیم السبعة سیوم از آن معدل صنفی است قیاس بانچه اوضاع  
از صنفش و آن مزاج است که حاصل است مر باشند کان اقلیمی را  
از اقلیم سبعة یعنی طایفه از نوع ممتاز باشند از غیر خود که داخل است در نوع  
مثلا مزاجی که مر هر شخصی را از اشخاص هستند است لایق تر است او را  
حیث انه عندی از مزاج جشی و خزان از اصناف که داخل اند در نوعش  
حتی اگر از مزاجی که مخصوص بصنف اوست خارج شود از آن صنف نباشد  
الرابع المعدل الصنفی بالقیاس الی ما هو داخل فی صنفه و هو المزاج الذي  
يحصل للاعدل شخص من اشخاص صنف معین چهارم از آن معدل است  
قیاس بانچه او داخل است در صنف او و آن مزاجی است که حاصل

العدل



که حاصل است معتدل ترین شخص از اشخاص صنف معین و بدانکه آنچه در  
اعتدال نوعی نظر بر اهل گفته شد از آنست که عرض اعتدال و انحراف در این  
نوع و خط حقیقی بین ما در بخانه بهمان وجه ملحوظ باید کرد تا روشن شود که  
بدر که از اشخاص صنف معین در حاق و ربط است او معتدل تر است  
نسبت به دیگر اشخاص که در ارض در صنف وی هستند. اعتدال نوعی  
بدر یا ضعیف از دو وجه بیرون نیست یکی آنکه نفس اعتدال که سبب از غیر  
خود مختار باشد بخود بود کما کان ذلك الاعتدال او ناقصا و این است  
مراد از اعتدال نوعی و ضعیف نظر خارج و دوم آنکه تمام اعتدال که سبب  
او کمال در نوع و یا ضعیف متحقق شود ملحوظ بود و این صورت نمی بیند مگر  
بقیاس بر احوالش تا نظیر با فردی که واقع در وسط اند تمام اعتدال  
در نوع یا ضعیف ثابت شود و اینست مراد از اعتدال نوعی و ضعیف  
نظر بر اهل چون مبتدیان را بلب متوسطان را این محبت اعتدال  
شمانیه نیک بدرک میشود در این محقق مفصل مرقوم گشته تا بهر شمانیه  
و یا یکی را با دیگری اشتباه نیفتد انحراف معتدل شخصی باقیباس  
آنی مابین خارج عنه و هو الخراج الذي يحصل لشخص معین حتی بکون موجودا

صحیح آنکه از این معتدل شخصی است قیاس با آنچه بیرون است از آن  
 شخص را می فرای است که حاصل میشود شخص معین را تا که می باشد این شخص  
 موجود و آنچه حاصل آنکه فردی معین را از صفر قیاس کنیم با فرد دیگر هم از  
 صفت او پس آن فرد را بهتر و صحیح تر می نسبت به بعضی افراد از صفت  
 اگر چه نظر بعضی افراد صفت دیگر غیر معتدل باشد و از این معلوم شود که مزاج  
 این شخص همیشه به شخص لاتی تر است مر این شخص را از امر به بعضی  
 اشخاص که از صفت او پیدا است معتدل شخصی با قیاس الی  
 احوال و نفس به مزاج الی اگر حاصل شخصی حتی کان علی افضل  
 مما ینبغی ان یكون علیه شتم از آن معتدل شخصی است قیاس با احوال او  
 در نفسش و آن مزاجی است که هرگاه حاصل شود مر شخص را باشد  
 معتدل ترین حالتی که سر او را باشد بودن او بر آن حالت حاصل  
 آنکه شخصی متصف است با معتدل نسبت به دیگر اشخاص احوال او و به نظر  
 او نیز متفاوت است مزاجی که در بهترین حالات او متصف است  
 لاتی تر است او را از امر به که در دیگر احوال او می باشد پس چون مزاج  
 مزاج افضل احوال او را مزاج دیگر حالات که غیر افضل است قیاس میکنیم آنرا

۶۰



معدل العضوي می یابیم نسبت مراد از اعتدال شقیه قیاس بدخلال  
المعدل العضوي بالقياس لسانه وهو المراج الذي يحيط به يكون النوع  
كل عضوي في الاعضاء في الف غير مفهم ان معدل عضويك قياسي  
وهو بغير او و ان في اجبت که واجبست بودن او من نوع هر عضوي را اند  
اعضا ممتاز و مخالف باشد بالعضو نسبت آن مزاج مخصوص غير خود را اند  
و این چنان باشد که اندامها را با یکدیگر قیاس کنند مزاج بعضی اندام  
نظر باندام دیگر معتدل باشد مثلاً اعتدال دماغ آنست که سرد و  
تر باشد و رطوبت او از همه اعضا بیشتر بود و این مزاج اگر چه در جی  
دماغ معتدل است اما چون جلد را برین قیاس کنیم جلد معتدل تر باشد  
نه بر آن کیفیات از جبهه در جلد از قرب باعتدال است چنانچه در باب  
اعضا گفته اید الثامن المعدل العضوي بالقياس الي احواله في  
نفسه وهو المراج الذي اذا حصل للعضو كان على افضل ما ينبغي ان  
يكون عليه شتم از آن معتدل عضولست قیاس باحوال او در نفسش  
و آن مزاجی است که چون حاصل عضو شود باشد آن عضو برترین  
حالات که متراود است بودن آن عضو بر آن حالت و طاهر است

که مزاج بعضی که در بهترین حالتی او موجود است لایق تر است  
اورا از آنکه سایر احوال می آید مراد از اعتدال معنوی نظر  
به اصل و انما الخارج عن الاعتدال مفروضه بحسب اصطلاح الاطباء منقسم  
الی ثلثه اقسام اما خارج از اعتدال مفروض بطور اصطلاح طبیان  
منقسم شود بهشت قسم لانه لما ان يكون اخر ما ينبغي ان يكون  
بش غیر معتدل مذکور که باشد گرم تر از آنچه میاید یعنی نسبت بحال معتدل مفروض  
گرمی در وی زیاده بود و آب و مننه یا سرد تر باشد از آن او را طبع مننه  
یا تر از آن باشد و او ایس مننه یا خشک تر از آن او را طبع مننه  
یا گرم تر از آن یعنی سرد و در وی کیفیت زیاده بود او را طبع مننه  
گرم و تر و خشک تر از آن باشد او را سرد و او را طبع مننه یا سرد و تر  
تر از آن باشد او را سرد و ایس مننه یا سرد و تر و خشک تر از آن  
باشد مزاجی که خارج از اعتدال مفروض است منقسم است بهشت  
قسم زیرا که خروج از آن متحقق میشود بکثره یا کمی از کیفیات  
کیفیات خود چهار اند پس اگر خروج در یک کیفیت است آنرا مفروض  
گویند و این مشتمل است بر چهار قسم و اگر خروج زیاده از یک کیفیت است



لازم است که در دو کیفیت باشد که غرض انداز را که اجتماع ضدین محال  
 پس این نیز بخیر است که صورت نه بند و چنانچه میان نموده و این را  
 مرتب گویند پس ثابت شد که غیر معتدل هشت قسم است چهار از آن  
 مفرد است و چهار مرکب در بیان آنکه لفظ معتدل در اصطلاح  
 اطباء چند جا اطلاق می یابد یکی آنجا که کیفیات متضاده برابر باشند  
 و آنرا معتدل حقیق گویند و آن گفته شد که لا وجود له در دو معنی یکی که در  
 تهمین مرکب را می گویند که اولیتر باشد و این مشتق است از عدل در  
 چنانچه ضبط یافت از اینجا است که گفته میشود در هر نوع که مزاج او در  
 او معتدل است بنوم آنجا که او قریب است با معتدل حقیق که گفته شود  
 که جلد اعدال اعضاست چهارم آنجا که چون وارد بدن شود از حرارت  
 بدن منفعل گردد و اثر نکند در وی با خدر است کیفیت زاید بر آنچه پیش از  
 است چنانچه گفته شود فلان دوائی معتدل آنچنانکه آنجا که محتاج نکند آنرا  
 بسوی پوشش یا ترویج معده چنانچه گفته شود که خط استواء از میان ربع  
 معتدل اندوز را که خط استواء از میان ربع ابدان معتدل مزاجان  
 منفعل نمیکردند از حرارت و برودت یا غیر مათا محتاج بند یا ترویج شوند

تنبیه

آنرا

مستند

ششم آنجا که میخاکه احساس برودت نیز شود چنانچه گفته میشود که

زین حرارت معتدل است زیرا که بدن در وی میخاکه از حرارت

ممنوع میشود از برودت نیز منفعل میگردد **فصل اول** فی الا

**ثابت** است در بیان اخلاط و اوج خلط و اخلاط جسم

رطب سیال یتمیل الیه لثمة از او لا خلط جسم است رطب بفعل که

قابل تسیل است و متحیل میگردد بسوی غذا در اول آنجا که یعنی جری

ماکون که دارد معدده میشود صورته نوعیه خورد را گذاشته نخستین که صورت

در میگردانند صورت خلط است چنانچه در تولد اخلاط در همین فصل

مفضل گفته آید و بنا بر آنکه مع جسم در رطب در فصل اول مذکور شده

در اینجا معنی سیال نموده آید و پوشیده مانده که سیال است که از نشان

او بخورد اغبط اجزایش شمس فله با طبع پس معلوم شد که رطوبه

در سیال بودن شرط نیست و از آنست که در عمل یعنی ریزش سیال

میکونید با وجود آنکه شدیداً یلور شده است و کد لک لازم نیست

که هر چه رطب بود سیال باشد زیرا که هوا با آنکه رطب است لیکن

سیال زیرا که اجزای آن با طبع میل بتفصل ندارد حاصل آنست

بیان

معلوم

نیست

که آنچه بعضی گفته که مراد از سیال بالفتح في الرطوبة است درین تقدیر  
لفظ رطب را که در حد خلط واقع است زانید میدانند با آنکه باشد <sup>حل</sup>  
و تشبیه رطب بالفعل از آن جهت محقق شد تا و اله شود که صفت او بود <sup>هو</sup>  
تا که یا بس اند خلط نتوان گفت زیرا که مراد از این نیست با هو  
است و مراد از این رطوبت بالفعل فافترقا <sup>رطب</sup>  
آنها از اینست از عظم و کم و خف و ثقی و امثال آن قوله سیال <sup>رطب</sup>  
از تشبیه و مانند آن و همان شود که بلغم جوی در جای برین تقدیر علاج  
از حد خلط باشد زیرا که مراد از رطوبت بلغم یعنی کج و بزجاج در آب  
یعنی آبکینه که رطوبت تشبیه در لون است نه در قوام و اینها چون  
مراد از رطب سیال بحسب الطبع است اگر فوضا در رطوبت و سیدان <sup>فرضا</sup>  
بسیب متراج مغلیه فتوری افتد نیز منافی معصودیت قوله استحال  
الغذا و اخر از است از کیلوس بدلیل آنکه استحال را در استعمال است  
یکی آنکه در توضیحات اطلاق کنند و نشان وی است که بی لفظ ایله  
با ایند چنانچه گویند استحال الماء بارد و یقوی استحال البارد و دوم آنکه در کون <sup>الطار</sup>  
و فاعلی غیر صور نوعیه اطلاق نمایند و در اینجا لفظ ایله لازم دانند چنانچه



گویند استحال الماء الى الهوار و نه گویند استحال الماء الهوار و چون استحال  
غذا بمقدار الی است و آن یکی کون و فی بصورة نه بند و استحال  
کیلو پس نه در کیفیت است نه در نوعیت و فی کیلو پس در خود خلط نباشد  
و در تبیل بقا کیلو پس بر نوعیت طعم اوست زیرا که کیلو پس چون بقی بر آید  
هر چه خورده باشد طعم آنها باز دهد و ازین ثابت شد که کیلو پس بر صورت  
بر بصورت نوعیت که لازم غذا با بالقوة المعیة است همچنان با قیوت پس  
خلط که غذا با بالقوة القرینیه است داخل نباشد و کذا الک فخر و ما و اللهم  
در خود خلط داخل نمیشوند شد لا نهما غذا با بالقوة البعیدة لا محال و لا  
و چون استحال خلطی مشروط با کل است و استحالات حموی و ماء اللحمی  
در اکل صورت میگیرد و صورت در اخراج اینها از خود خلط همین قدر است  
و معنی از قیود آخر است اما غذا آخر است که از شان اوست که چون  
وارد معده حیوان شود و از وی منفصل گردد باین طریق مخصوصه خردیدن  
کرد و غذا را در طب بر و بر معنی اطلاق میکنند یکی بر جسم طب که  
از صورته غذا نیست که عبارت است از غذا با بالقوة الخبیثه و فی صورته  
عضویه نماید و این را غذا را بالفعل گویند و دوم بر جسم که او بالقوة قاتله

الاستعداد  
الغذائی

این داشته باشد یعنی صابغ ان بود که بنوع کثیرا قلیلی تقوایست پس درجات  
بصورت ~~مختل~~ و این را غذا را بالقوه گویند و این را درجه دارد  
بسی انکه قریب باشد که با فعل کرد در این را غذا را بالقوه القویة گویند  
چون رطوبت اولی یعنی اخلاط و بعضی رطوبت ثانیة دوم انکه ~~نمی~~ <sup>بیشتر</sup>  
و این را غذا را بالقوت البعیده نامند و مثال او نان است و گوشت  
و جران و در قول یحتمل ایة غذا و مراد از غذا همین قسم است  
و وی از سنگام اکل تا که جزو بدن گردد چهار احتمال علی الاطلاق محتمل  
میکرد و چنانچه عنقوب گفته اند است که اول احتمال است از  
رطوبت ثانیة زیرا که او غیر خلط است و الحقیقة و اطلاق خلط بر وی  
مجاز است و بدانکه خلاف نسبت در آنکه رطوبت ثانیة که بیانش  
در کیفیت تولد اخلاط مفضل است از امور طبیعی و امور طبیعی  
منحصر است در هفت قسم پس اگر از اد تحت الخلط شمرده نشود لازم  
می آید که امور طبیعی باشد و از اعضا نیز توان شمرد  
زیرا که این رطوبت معدة است جهت تغذیه اعضا پس جایز نیست که معدة  
از اعضا باشد و تعداد او از خلط که بنا بر قیاس و ضرورت کلیه است

امور مذکور به قیاس چیز محصور کرده اند منافی افعال ما از حد خلط که حقیقت  
 نمی تواند شد و حال چون در حد خلط اولیه است حال مذکور جز مضبوط است  
 باید که خون را که از بلغم متولد شود و خود را که از احتراق اخلاط متولد  
 می گردد خلط نگونید و حال علی خلافه جواب است که اولیة باعتبار نوعیة  
 در خون متولد از بلغم و در خود او متولد از خلط متحرک نیز حاصل است  
 لان طبیعتا قیاسی بکون عن الکلیوس لایحالی اما موتیه و سوداوتیه که با  
 استحال خلط الی الخلط مرة ثانیة ظهور یافته امر است زاید بر خلط زار  
 بی تمام جسیع که معیار الصورة باشد و اسطه شده فثبت انها شکیان  
 عن اول استحال الکلیوس عما ذکرناه و باید دانست که خلط اگر چه متحرک  
 و نوحته گردد از حد خلط طبیعتا نمی آید زیرا که احتراق اگر ضعیف بود اما خلط  
 را از حد طبع بر نمی آرد و احتراق خلط پیش ازین نیست که قوام غلیظ  
 شود و مع ذلک قبول اشکال السهولة کند و کثرة و قلت غلط کثرة  
 و خففة احتراق است و انواعه لایق به عروق خلط چهار است و حصرو  
 در چهار بنابر اینست که عنصر نر چهار است و اعذبه مرکب اند از عناصر  
 پس واجب است که در غذا قوتی واحد غالب است لان محال و چون قوتی

اختلاف

المصادر

الغرض



از دیگر

از غری در غده پاره یا تند با بصر و باید که خلطی که مناسب طبع آن قوه  
 زیاد پدید آید لهذا هر خلطی که طبع غری واقع است او لها الدم و هو حار  
 خشن و بهترین احلاط خونست و وی گرم تر است و بر طبع هواست  
 و دلیل بر این است که مشا هده میکنیم که چون خون در بدن زیاده میشود  
 حرارت و رطوبت در بدن غالب آید و بیماریهای گرم و تر حادث  
 میشوند از اغذیه گرم و تر چون گوشت و شراب متولد میگردد و در وقت  
 حار و رطوبت در سن بخونی که حار و رطوبت شده نماید و بیماریها  
 خونی مباد و یا بس زایل میشود و بعضی گویند که خون بارد است زیرا که  
 در پاسته میماند از است که در هر ماه حیض می آید و در وقت  
 که مزاج مونس بارد است و جواب این شبهه است که تولد خون  
 در بدن از زمان تحلیل می شود و بواسطه بر مزاج که مختلف است  
 است و ایضا علت حرکات انیان در آن معاون با بصر و  
 طبعی بدن خالقها آنرا حیض منقطع می سازد و وجه دیگر در خون حیض  
 زمان از ضعف سبانه قاشانه است که در ایام حمل غذا جنین میشود  
 در ایام تولد تسخیل شیر میشود و فایده خون در بدن تغذیه است یعنی

بمنه  
نیاید  
اشد او

لا شدم بیشتر  
باشد از بدن و او  
نکین چون در بدن  
ایشان ۱۲

هر چه از بدن تجلیل ناقص شود وی بدل او گردد و بدل تا که سرخ نمویست  
زیاده نقصان وارد میگردد و در سرخ و قوی بقدر نقصان و در سرخ  
کمتر از آن در نه الحقیقه غازی خولست و دیگر اخلاط همچون ابازیر مصلح  
کذا قال الشیخ والصفراء و هی حارة یالسته و از انواع خلط صفر است  
آن کرم و خشک است و در طبع ناریست لهذا چون در اسهال بر می آید  
در طرف مقعد کدغ و لمبب احساس میشود و نزد قتی او حرقت در معده  
و تلخی در دهن محسوس میگردد و او امراض کرم و خشک پیدا میسازد که  
از بار در طب انفعالی می یابند و فایده او آنست که خون را لطیف  
سازد و بدان سبب در مسالک ضعیف خون گذر یابد و غول گردد و کمزور  
و خون اگر چه نسبت به بلغم و سودا لطیف است لیکن به نسبت صفر غلیظ  
و بواسطه اختلاف بلغم و سودا بیشتر غلیظ میگردد پس حکیم حقیقی صفر را نیز  
با و مرکب ساخت تا در هر عضو ضیق المکات نافذ تواند شد و جهت تغذیه  
و دیگر آنکه بعضی اعضاست که در عدا او بودن صفر ضرر فرستد  
همچون ریه زیرا که او عضو لطیف است و عدا او نری باید که لطیف باشد  
و چون صفر از لطیف است اختلاف او بدان لازم باشد لیکن عدا او

مناسبه و دیگر آنکه اش نزار بر قضا حاجت خبر دار کند و این چنان  
 باشد که صفرا از مراره تحت به معارضه صیام و روز و وقت حاجت و نسبت  
 رطوبت و جلا و رطوبت را که بر سطح داخلی امی از صورت صفرا و رطوبت  
 منع تقریر نماید و این فصل است ثقلی نزدیک لیس امی از حدت عبقرا  
 خبر دار شود و قوه دافع برض او میل نماید و رطوبت و البکم و هو بار و  
 رطوبت از انواع خلط بلغم است و او سرور است و دلیل بر رطوبت و رطوبت  
 او است که زیادتی او امر اضیایر و رطوبت به نام می کنند و یکم و خشک  
 زایل می گردد و در مزاجها و شش و وقت او از اغذیه بارد و رطوبت پیدا می شود  
 یعنی متولد می گردد و غایب می شود او است که چون غدا به بدن نرسد او متجمل  
 شود و بدن نامتجمل گردد و دیگر اعضا و نفاصل را اثر در وقتا کریم  
 و کاسه که مجفف است جفاف نیفتد و دیگر آنکه در غده بعضی اعضا  
 دماغ و نخاع داخل شود زیرا که دماغ هم مزاج بلغمی است لهذا سرور است و میان  
 غذا و معتدلی است لازم و دیگر آنکه خون را از روستی می بخشد و قوت  
 میدهد از ارتباط با اعضا و اسوداد و قوی بارده یابست و از انواع  
 خلط سود است و او سرور خشک است و بر طبع زمین است و دلیل بر رطوبت

و آدمی بزرگتر  
 توجه نماید

بارد و رطوبت بیشتر  
 دقیقه

بود



و بیس او کثرت تولد و بیست از اغذیه بارده یا بجز تولد آن امراض  
 بارده یا پس که منتفع شوند بزم و تر و تر و محققین روده بلفم بیشتر است از  
 روده سلا و اصدای که صفر از خون از ریحی خون است و فایده او است  
 که خون را غلط و مناسبت و هر دو عند حاجت یعنی تر و لوفت <sup>یا وجهی</sup> تشبیه <sup>بعضی</sup>  
 عمل او درین وقت بچون عمل الفحی است در لئین و اوج فایده صفر از کثرت  
 که خون را رقیق میازد تا نفوذ کند در سلات صفت یالین قول که سودا  
 خون را غلط میکند منافات نیست که خون را رقیق ندارد زیرا که جمیع الی  
 هر دو فایده که کفیم ضد اند لیکن در یک وقت مقصود نیست بلکه در وقت  
 حاجت یالین است و در دیگر حاجت بان و قدرت برین تصرفات  
 بامر الله سبحانه مفوض بطبیعت است تا خون را که مرکب است از اخلاط  
 دیگر کاهت تا بقیه صفر او ذلک عند وصوله بالاعضاء <sup>انکه در رتبه اعضا</sup>  
 داخل میشود چون عظام و رباطات و غضاریف و غیر آن که صلب مخلوق  
 اند لا جمل الثب به بین العذو و المغذی و اعضائی که داخل می شود در  
 عذرا و سودا بیشتر اند از آنچه داخل میگردد در غذا و آنها بلفم و اعضا  
 داخل میشود در وی بلفم بیشتر اند از آنچه داخل میگردد در غذا و آنها بلفم و

نوعی از جیم

در خون غلط

بهم

متاثر شده و ذلک عند نفوذ فی الجاری بقیه

و دیگر گاهی تا بقیه سودا

اعضای داخل می شود در روی بطن بیشتر بود از آنچه داخل می شود در غذای  
 آنها صغیر است و قدر از آن عند الحیات بر قم معده ریزد تا خوار کنند  
 آذنی را بر جوی و تحریک کرینیک نماید باید داشت که حال بخانه نبویست  
 و در میان او و قم معده مجرای است هرگاه ادلی را حاجت لغذ او آب  
 شود قدر از آن بر قم معده می آید و نسبت به قم معده را که صغیر می  
 باشد لغذ کند و اگر او بیشتر دوع ذلک او را قوت دهد تا در  
 باید آذنی کفیف که مسیح است کجوع و دلیل بر آنکه ترش باعث جمع و جوی  
 شهوره است انت که می بینیم بعضی مردم را که اشتها را و شضعیف  
 میباشد و چون ترشی بخورند اشتها پیدا می آید پس از شهرهای گرم  
 روزه داران افطار را سیر که میکنند و اگر کنند اشتها پیدا می آید مطلق  
 یا چنانچه باید مالا یخز فایده افضلترین اخلاط خون است از آنست  
 که ابدان را جسن و حال میدهد و محبوب ترین طبیعت است زیرا که قضا  
 حیوة و مزاج روح است از آنست که چون مهمل خوردند و میدهند تا مقدار  
 طبیعت آنرا عمل کند و دیگر اخلاط را بر می آرد و بعد از خون فضیلت بطن است  
 زیرا که او بالقوة خون است و بعد از بطن ضعیف است زیرا که در حرارت خون

بد  
 مسک  
 و زخمی خو

موافقت دارد و در صفرا بقدر خون چته توافقی است با خون در جرات  
والا فی الحقیقه رتبه ذکا و بعد بلغم است مافی اکثر المعبر است و بعد از  
صفرا سوزش است اگر چه باعتبار اکثر صفرا خون است هیچ فضیلتی ندارد و بلغم  
چون محتاج الیه قوام بدن است و در کس است و مقاوم خون است غالی از  
فضل هم نیست زیرا که در جوده فضل مختلف است و کلا واحد منها هم قسم است  
طبیعی و هر واحد از آن اخلاط منقسم میشود بسوئی طبیعی و غیر طبیعی  
اجزای لادن لا ینقزل صلوحه اما خون طبیعی پس اوسرغ رنگ است بوی  
پندار شیرین است نسبت به دیگر خلط شیرین مایه دانست که در  
اصطلاح اطباء خلط طبیعی انرا گویند که در کبد متولد شود و واقع بدن  
پس آنچه در کبد متولد شود اما بدن را از او انتفاع نموزد یا آنچه در معده  
دیگر متولد شود انرا غیر طبیعی گویند و خون طبع را چهار صفت است  
از آن در متین ذکر کرده و چهارم اعتدال قوام است چنانچه هر  
از مفضل ذکر کنیم با فواید دیگر بد آنکه صفت اول در خون سرخ بودن  
است زیرا که کبد نیز سرخ است و مولد وی است با سمعی او را مشاب  
خود میبازد و با بدن اعتدال کند و ظاهر است که چون بیاض کیلوس

او

و غیر طبیعی

از این



زایل شود از جسم و سرخ کرد در دلیل بر آنی که تمام باشد مثل پخته ایما و دلیل  
دیگر بر فضیلت حمود است که حمرة و دلیل اعتدال است بر حرارت صفرة  
و دلیل اشتداد حرارت است و سودا و دلیل سستی را بر سردی است و بیان دلیل  
خفاحت و خافی است حمرة خون طبعی بحسب مکان غیر تفاوت میباشد آنچه  
در قلب و شرايين است ناصع الحمرة است نسبت به آنچه در او رده و کبد است  
و الاغافه حقیقت خون طبعی قانی است هر جا که باشد زیرا که ناصع الحمرة  
صفرا است یعنی مایل بشقرة و زردی و آنچه در کبد است و او رده است  
قانی است یعنی سرخ محض که ش پیه زردی و سیاهی در وی نباشد  
سرخي این نسبت به سرخی خون شرايين غلیظ میباشد صفت دوم است  
که بوی متعفن و بوی ترش و مانند آن رواج ردیه ندهشته باشد و مانند آن  
السنن علی سبیل المثال و مع ذلك باید که عديم الارائح نیز نباشد که این دلیل  
غلبه برده است و صفت سوم است که معتدال القوام باشد یعنی  
قوام او متعادل بود میان قوام صفرة و بلغم و سودا نه چون صفرا رقیق بود  
و نه چون خلطین و دیگر غلیظ زیرا که رقیق مفرط صلیبیت غذائیه عظام  
نموده و غلیظ مفرط شایستگی تواند روح نیاورد و المعتدل الصلیح الهما یطو

این صفت در غایت ظهور بود موقوف بیان نکرده و صفت چهارم است  
که شدید الحلاوت و شیرین باشد یعنی لذیذ بود و طعم او شبیه طعم خرمی  
شیرین باشد چون عسل و شکره آنکه شیرینی عسل و شکر او مثل شیرینی  
باشد و دفع حلاوت وی آنست که اعضا آنرا از دست شیرین خد کنند  
زیرا که اعضا همه شیرین اند مگر آنکه در بعضی اعضا با وجود حلاوت  
همراهه تا محسوس میشود همچون عسل که چون زیاده از حد معین بخوشه  
تلخی بخورد و در بعضی عضو صفتی دارد در بعضی تقابله تا چنانچه در فواکه  
شیرین بعضی عضو صفتی مایل است همچو شیرین و بعضی بتقابله همچون  
ترتر اما غیر الطبیعی فهو الذی یخالفه و غیر طبعی آنست که مخالف  
طبیعی باشد و این غیر طبعی از دو حال بیرون نیست یکی آنکه در جمیع  
صفات طبیعی باشد مخالف است داشته باشد مثلاً سپید نشین غلیظ  
القوام معدوم الحلاوت باشد و این را غیر طبعی مطلق گویند دوم  
آنکه در بعضی صفات مخالف بود و این را ناطبیعی در صفت مخالفه  
گویند مثلاً اگر از حمرة معتر باشد آنرا ناطبیعی در لون گویند و اگر با این  
بود ناطبیعی در رایحه گویند و اگر تغیر در طعم بود یا در قوام ناطبیعی در قوام

یاد رطوبت کونیه و ریح قباس اگر مخالفت در دو وصفه یا سه صفت باشد  
 ناطعیه را نیز با این عقیده سازند چنانچه کونیه مخالف در لون و رایحه  
 و غیر طبعیه در اللون و الراحه و قس علیه غره پوسیده مانند که خون نه  
 طبعیه دو گونه است یکی آنکه خون در نفس بسیج از اسبابی اثر نرسد  
 خلطی که از اخرا از ایره طبعیه برین آید دوم آنکه با خلط از اخلط باشد  
 ناطعیه که در خلط که غیر از وصف او گردد در آن خلط در خون ظاهر  
 میشود هم در بدن و هم بعد خروج آن از بدن که لا محاله در این ناطعیه گاه  
 بعفونه و تعفن خون را حی مطبقه لازم است اگر داخل عروق باشد و اگر  
 خارج از عروق بود احداث تشنگی نماید که درم برک سید آید شفا  
 در باطن که در سیفورت حی عرضیه لازم باشد و اگر کونیه خون مرکب  
 است هر گاه او فاسد شود ریایه که همه اخلط که با و ممتزج اند فاسد  
 گردند و مرض عمو صرف او وجود نباشد کونیم اگر چه اخلط با خون مرکب  
 در یکدیگر نیز تا بزرگوارند از آنست که عند شرب مهمل هر خلطی که مهمل  
 مشروب با فراح آن مخصوص است همان خلط از عروق برمی آید و تعفن  
 آن موجب عفونت خلط دیگر نمیکرد زیرا که ماده خلط متشابه است

که

بود و گاه بی عفونه  
 کرده

لیکن در آنکه خون بر سبب طبع خود با قیست و کما اخلط از آنست که  
 تا فساد و مستلزم فساد دیگر اخلط باشد و لذت که در خلط از اخلط که در  
 عروق با خون مرکب اند



تغیر هر واحد مخصوص بسبب و هر بسبب غیر با یکدیگر خارج بر یکدیگر مفید  
 صفات مفید بطن نیست برای آنکه اخلاط چون با هم مخالفت  
 اند و مفید واحد نیز در یکدیگر مخالفت باشد و بالفرض اگر چیزی واحد  
 مفید و مخلوط یا زیاده از آن باشد اما از آن دو او یک خلط طرف  
 در دیگری لازم نمی آید لا اختلاف مواد ظاهر آنکه ماده بعضی سریع الانفعال  
 است و ماده بعضی بطی الانفعال و اینهم شرط بشرط الطبیست ثابت شد  
 که بعضی اخلاط در یکدیگر میکنند و جو با جو را میبندند و بعضی خون بغایت مردم  
 رقیق میشود و کثیر حتی که بمرق بر می آید و گاه قوام خون غلیظ میشود  
 حتی که بمرق بر می آید و گاه قوام خون غلیظ تر میشود حتی که خون غلیظ  
 میگردد یعنی منجمد میشود و حیاتی در منجمد قوام فایده معلوم اول بطی است  
 لفته است که هر خونی که است منجمد میشود و خون اینک در ارنج  
 هر حیوانی که عظیم الجثه است خون او غلیظ است و هر حیوانی که  
 ذی دم است بود باغ و فلفله و حنظل که در او را اما الصمغ  
 الطبیقی و رغوۃ الدم الطبیعی و هو احمر ناصع خفیف حاد اما  
 صفر او طبعی پس او سرخ تر است و کثیف خون طبعی است و تولد او در

خون فساد

و او سرخ فاضل است بر آنکه لا اله الا الله  
 و او سرخ فاضل است بر آنکه لا اله الا الله

و او سرخ فاضل است

که است و او صفت ذلتیه او است یکی آنکه سرفی او مایل زردی  
باشد همچون زعفران و این لبست از قی و لطافت او است بر خون و مغز  
که جسم رخ که لطیف و رقیق کردن زردی میزند دوم آنکه ضعیف بود زیرا که  
بر طبع نار است و از آنست که سر آمد دیگر اخلاط مبتلا شد بسوم آنکه حاو بود  
زیرا که لبست اخلاط متکون میکرد و دوی مویش شده ۹ ارات است  
که مژور او را معار و بر مژمی باعث اعراق میشود و احداث دفع نماید  
و اما غیر الطبیعی فاقه در رتبه و زما صفر اناطیسی هار قسم است الاول  
المره الصفره و فی صفه او بی الظهار طوبه رقیقه نایه تختین در صفت  
و آن صفر است که رطوبه رقیق بلخی با او مرکب بود بداند که مره کبریه  
میست و تشدید از او مصلح الهام و در رتبه یعنی شده و قوت است چون  
صفر اقوی ترین اخلاط است اندر روی اطلاق مره میکنند و کند آنک  
بر سودا که است اما تخمین این قسم صفر این اسم در اصطلاح بسیار است  
که چون اسم دیگر از صفر یا سبی مخصوص اند بواسطه اینست که گفته اند  
و این قسم را متبته نیست پس این صنف را با اسم عام مسیح کرده  
اند تا از اصناف اخگر متمیز باشد و وجه دیگر آنکه این صنف نسبت دیگر

مختص

تسمیه

اصناف صفر اکثر الوجود است پس شش میان بزره صفر اشعار میکنند که  
نویا صفر محصور در میان است و لون این صنف زرد میانه  
نیز که رنگ صفر در میان است و طبعی سرخ است و رنگه  
نعم نیست و از اختلاط سرخی با سپیدی زردی حاصل میشود الف  
المحیة میانی الطهار طوبه غلیظه نوع ثانی از صفر از طبعی  
بصفر می و می است که مخلوط باشد او را طوبه غلیظه بلغمی و  
مشابه زردی بیضه باشد از روی قوام و لون ایند است  
نوع کوفه و محجم مضموم و حاد و همله صفره البیض است و این نوع  
نیز زرد باشد یعنی که در نوع اول که شد الثالث الصفر  
الکراثیة میانی آن بگون مرکتبه من الصفر و المحترقة و من الموه الف  
و تولد اما بگون در امعده نوع سیوم می است بصفر و اگرانی  
کند نامی و می است که مرکب باشد از صفر و الموه و از مره  
صفر و تولد ای نیست مگر در معده و این چنین باشد که بعضی اجزاء  
صفر و محرق شود و نفع بسیار کرد و از شده احقران پس با صفر  
دیگر که زرد است امیزد و مشابه شود و بایب کند نام و لون زرد که

از اختلاط



در اخلاط سیاهی باز زدی سبزی حاصل شود از این صفات از صفات الجذبات  
بی ای اخلاط انواع است و از و طبعها قریب من السموم نوع چهارم صفراء  
زنگار است و او گرم تر از اصناف صفراء است و طبع او از دیگران از  
سموم است و فی الحقیقه این قسم در قسیم ثالث داخل است باینکه  
تفاوت و او آنست که چون احراق صفراء از زنگار صفراء از غیر محرقه  
باشد ادب باشد که انی نماید و چون باشد ادب باشد زنگار بر نماید  
زیرا که از شدت حرارت که باعث تخلف هوا و زوال رطوبت است  
جسم سپیدی بپزد چنانچه در خاکستر مشهود است که نسبت بآنست  
سپید نماید زیرا که در آنست حرارت اثر تمام نموده است لهذا رطوبت  
که موجب استمساک اجزاء جسم است در وی باقی است بهمان سبب  
در وی هوا متخلف نمیشود و شد لهذا سیاه است و چون حرارت  
پیشتر اثر کند و از رطوبت نماید حتی که اجزای او از هم جدا شوند  
الوقت سپیدی میل میکند و نوع دیگر است از صفراء نا طبع که اگر  
عائین اصالة ذکر نموده است و وی آنست که صفراء طبع مختلط شود  
باقیله سودا و نا طبع یعنی محرق و این را صفراء محرقه گویند و لون

الحقیقت

اوسرخ وایل کمبود میباشد بسبب اختلاط صفر با سودا و قید  
تقلیل اختلاط سودا با صفر این است که اگر سودا بسیار باشد  
از اصناف سودا خواهند شمرده از صفر الان احکم لغالب صفرا  
محرقة همین است و اگر صبر کراتی و زنگاری نیز اطلاق محترقه امده است  
لیکن مجاز است و باید دانست که در کراتی و زنگاری که بعضی اجزا  
صفر از محرق شده با بعضی دیگر که محرق نیست می آمیزد شرط است  
که اختلاط آنها باشد بود حتی که بصرفهها تمیز شوند کرد زیرا که اگر  
چنین باشد بلکه اجزای محترقه از غیران ممتاز بود از سودا و صفر  
وی گویند ای حاصله عنها و فرق در کراتی و زنگاری و در دیگر  
اصناف آنست که مختلط در کراتی و زنگاری بنفسی شی با عیار  
از خلل اجزای او و مختلط در دیگر دارد خارج است یعنی مختلط غیر  
مختلط است چنانچه ذکر یافت انقباه بعضی البتة و شرح قانون  
نوشته اما قدر ضلالتی لنا تقضای فیها صفر از محترقه و کان طعمها  
حلوا و بدانکه اختلاط خون با صفر موجب طبیع ساختن او نمیتواند  
شد فی الاکثر زیرا که اگر خون کمتر است صفر آنرا تحمل نمیکند و اگر بسیار

گفته اند که صفر طبیعترین است چون در زنگاری و کراتی است

تقیبنا

از خون صفرا و گویند نه صفرا و نا طبعی پس ناست شد که صفرا بی طبعی  
خبر خود مگر با حلاط بلغم یا سودا بشرط غلبه صفرا بر آنها کیفا در بلغم و کما  
رشد و یا با تران یعنی اجزا در دی که غیر محرق اند بشرط شدت اختلاط  
چنانچه گفته شد فائده صفرا که نافذ میشود با خون حده وی کمتر است  
حد صفرا که نافذ نمیکرد و در مراد زیرا که قلیل الحده مناسب است بقدر  
و نیز الحده او بی است چمتو غلظت و قوت و تشبیه معا و عضله معده را فراتر

صفرا و اختلاط و باقی

اما البلیغ الطبعی فهو ان یصلح لان یصیر و ما و كان دم  
قاصر عن تمام النفع اما بلغم طبعی پس وی است که صلاحیت از دارد  
که غلبه ب خون خود و کما یفرغ است که هنوز بلغم نام نیافته یعنی قریب  
بمستحیق حدی خون و قریب بر این کرده شد تا بلغم حاصل و ثقیفه  
که از اقسام نا طبعی خارج شوند زیرا که این هر دو اگر چه صلاحیت خون  
شدن دارند لیکن بعید اند و ریسی که اما ثقیفه نسبت بجامض قلیل  
البعد است و چون بلغم مانند خون معده برای تغذیه است از اضرار غلبه  
چنانچه از است فرارده و سودا را بطحال ملک و همراه خون در عروق جاریست  
تا عند الإحتیاج متجیل خون گردد و بلغم طبعی را در صفت است یکی شری

از طبعی



قلیل زیرا که قرین فیض است و ملاوت لازم است فیض است چنانچه در  
دم گفته شد و بوم اعتدال قوام و دوی الت که از خون اندکی غلیظ تر  
باشد و در آن وقت قصور فیض و بلغم طبع شدید البرزیت و قیاس بخون و  
صفر نار و اما غیر الطبعی فاقسامه خسته غلظت طبع پس اقسام او پنج است  
بدانکه بلغم غیر طبعی آنست که بعد از متخیل شدن بخون بود یا غیر ممکن  
الاستحاله بخون باشد خواه تولد او در کبد بود خواه در غیر آن چون معده  
و اما سایر بقا و هر چونکه باشد تغییر در آن یا از جهت طعم می باشد  
یا از جهت قوام اما از جهت لون و رائحه نمیتواند شد زیرا که بلغم همه  
رسم آن سپید عذیم الراجیه است زیرا که باردست و برود موجب  
بیاض و عدم الراجیه باشد پس اگر مادی خرمی مخلط شود که لون  
از تغییر دهد از از اقسام مخلط میسرند نه از اقسام بلغم از آنست  
که صفر ارجحیه را از اصفاف صفر امید اند با وجود آنکه بلغم در  
نسبت بصفر ایشتر می باشد زیرا که نسبت نمیکند شمی را با مکرر  
که او در آن شمی محسوس تر بود و در ماده مختصره از صفر او بلغم اچیه  
محسوس می شود از لولش صفة است نه بیاض الا اول الحلو و هو

بلکه او قیاس بدین  
قلیل البرزیت

مخالطه

و این جهت است که  
در آن اقسام بلغم  
بسیار است و این جهت  
است که در آن اقسام  
بلغم محسوس تر است

فایده بلغم طبع از غلظت  
خون و این جهت است که  
در آن اقسام بلغم  
محسوس تر است و این جهت  
است که در آن اقسام  
بلغم محسوس تر است

الذي يحاطه قدر من الخلط الحامد نوع اول از اقسام  
 بلغم ناطع ترین است و وی الفت که بیا میزد و او را ماده از خون  
 در این قسم در اکثر کتب است الثاني المالح وهو الذي يحاطه  
 مرة حتى قته وهو اسخى الاصناف نوع دوم بلغم شور است  
 و وی الفت که بیا میزد و وی مره محترقه بقدری که احداث طوحه  
 کند و وی در رنگ صوفه غالب نشود از آنکه اگر غالب شود از آن  
 از اقسام بلغم شتمند ضایحه در صفر احمیه گذشت و او درم ترین  
 انواع است بلغم و مائل الحار است و میبویست که اقال الشیخ و انما  
 بالکلیه اطباء که گفته اند کل بلغم بارد و رطب منافات ندارد از آنکه  
 حکم بیروست و در طویته جمیع اقسام بلغم قیاس بخون و صفر است  
 بلغم بر چند گرم باشد نسبت بخون سرد است و هر چند میل به بیوت  
 کند نظر بصفر و رطب است و الفیاض علم گفته اند که حکم بیروست و  
 طوبت او باعتبار طبیعت و سیت پس عرض حرارت و میبویست  
 بعارضی ناقص آن نباشد چنانچه گرم شدن آب با سردی وی  
 که طبیعی است منافات ندارد و بسبب ملوحه الفت که چون قدری

در  
میس

مقتدل از صفرا با بلغم می آمیزد و بعضی اجزای بلغم را فی سوز و پس حاصل  
می شود از روی اندک تا که مخلوطه سمی است الثالث الحامض و هو  
بلغم غلیظ فیه حواریت ضعیفه نوع سوم ترش است و آن بلغم است  
که اثر کند در روی حرارت ضعیفه و این قسم مائل به برودت است و پس  
و تخمض آنرا چهار مرتبه است یکی آنکه سودای ترش در او میزد و بعد  
نقد ریکه طعم آنرا ترش کند اما لون آنرا تغییر ندهد زیرا که اگر تغییر دهد از  
اقلام سودا باشد نه بلغم دوم آنکه حرارت غریبه قوی تر از حرارت  
غریزه در بلغم نشین پیدا شود و آنرا در جوش آورد و بدان سبب حرارت آنرا  
به تحلیل رود و بر دست پیدا کند و بلغم ترش گردد و چنانچه عصارات  
ترش میگردند در شده که ما سیوم آنکه در بلغم نشین برودت متولد  
گردد بر حرارت غریزه پس حرارت ذاتیه او مقهور و منطفی گردد و بدان  
سبب محو شده پیدا یابد چنانچه فخر و عصارات دیگر ترش میگردند و در  
شده سر ما چهارم آنکه حرارت غریزه ضعیفه عمل کند در بلغم قف و نتواند  
آنرا دفع دارد و بواسطه احوالات تحلی که لازم حرارت است بلغم را  
مستعد قبول برد خارجی است از پس ترشی در آن پیدا یابد و محو شود که

بلغم غلیظ



گفته که به نزد انرا حراست ضعیفه نقیجا قاهر ترش گردد فایده بلغم ترش  
 گردد این امر از دو وجه خارج بهر جهت یکی <sup>انکه</sup> غریب حامض که سودا  
 است در او میزد و دوم آنکه با مر که داخل در نفس او باشد ترش  
 گردد و آنیکه با مری نفی ترش یا صلو باشد یا فیه و سبب تخمین  
 صلو یا سبب غارت بود یا برودت و سبب تخمین نفی غارت غریبه  
 باشد فقط خیارچه چهارم گفته شد فایده برودت از جهت  
 بلغم قسم ثالث طایفه است و کذا لک میبوست در قسم اول که  
 مختلط جلیلم است یعنی سودا اما در باقی سبب میبوست جمود  
 مایه است بواسطه برود و استحاله او یا برضیه لعنه الانفعال از  
 العفص هو الذي يغلب عليه جوهر الارضي هو الكثف الاصناف  
 نوع چهارم از بلغم عفص است یعنی زخمت و او است که غالب  
 بر آن جوهر ارضی و این صنف از بلغم کثیف ترین اصناف است  
 و قدرت این بر دو وجه است یکی آنکه سودا عفص یعنی با او میزد  
 و مزه از آن غیر دهد و بد آنکه سودا تا که بخته شده است زخمت  
 میبایستد و بعد از نضج ترش میگردد پس اگر سودای خام در بلغم می

کرد

جمله

او

خام

از انفرغ صیاد و اسودادی خسته باوی بی اثر از انفرغ میگردانند  
روم انکه در شدید بلغم استیداکه وایت از انفرغ سازد و بدان سبب  
مستعمل با خسته شود و بعضی کرد مانند فواکه نوسید که هنوز حرارت ضعیفه  
که باعث تخفیف است و حرارت قویه که موجب جلاوت است هیچ درو  
از انفرغ زخمیت میشود و این قسم نیز میل به برود و میسر وارد ملک میل  
این به برود و میسر ز با و از بلغم حامض است و علت برود و میسر و رفع  
منافقه این با طبله اطباء که بلغم رطبت است در سبب تالم و حاض  
ذکر یافت الخامس للتفه وهو الذي لا طعم له ولا غلبه  
عليه الجوهر المائي وهو ابرد الاضناف نوع نجم  
لغه است یعنی بی مزه و وی الت که بی طعم بود و غالب است  
برین جوهر مائی و او سردترین اصناف بلغم است و کثیر الفایده  
و بعد از استحیل شدن بخوابت و این قسم را هیچ نیز نوسید میگردانند  
مهمله و بای تخنای و خاضی معجمه بر وزن فعلیل زیرا که در لغته هیچ  
و تفه مترادف اند و سبب بی طعمی این عدم اضلاط است تا  
میغیر و عدم تقفص می زیرا که بلغمی که منفع نرسیده باشد و محقق شود تا

باشد

بنور

الطاهر

لطیف وی بخیل و معارف کث طول و باقی غلبه کرد و در برورده  
زیاده متوقف لب کثافت را چون از احتیاط مغیری که مبدل طعم  
باشد مغز است بطعم از طعم موصوفه منصف و بر کفایت که لازم باشد  
است یعنی بطبع باقیست و در اینجا ایراد کرده اند که اطباء بقسم  
در اقسام بلغم که باطبیع من حیث الطعم است ضبط کرده اند و غیره که  
طعم نداشته باشد از آن در ذی طعم شمرده مناسب نمی نماید و خوب است  
این از دو وجه میدهند یکی آنکه میخ را از اقسام ماله طعم شمرده اند  
بلک از اقسام بلغم گردانیده اند از جهت طعم یعنی بلغم دو گونه است  
یکی آنکه طعم دارد و دوم آنکه نذا پس بلغم من حیث الطعم دو گونه باشد <sup>طعم</sup>  
چنانچه میگویند آنست که گویند حیوان از جهت لطف یا آن است غیره  
آن با آنکه غیر آن ناطق نمیشد دوم لفظ طعم گاهی اطلاق <sup>آنکه</sup>  
میکند بر هر یک حکم کند بر آن حس ذوق خواه محکوم علیه کیفیت موجوده  
مذوقه باشد یا عدم آن بود فایده بلغم باطبیع یا من حیث الطعم  
سیا باشد یا من حیث القوام آنچه من حیث الطعم است و مابق از آن  
ضبط کرده گفته شد اکنون آنچه باطبیع من حیث القوام است و  
صاحب کتاب متعرض آن نشده گفته می آید بدانکه غریب طبع از جهت



قوام بر دو قسم است یکی آنکه متفق القوام بود و دوم آنکه مختلف القوام  
 باشد قسم اول در متفق القوام و این دو گونه است یکی آنکه لغایت  
 رقیق باشد و سببش غلبه اخضرار مائیه است بر وی و چون از حالت  
 برقت مشابیه باب است از ازمائی می نامند و او بواسطه برقت  
 سبب تاثیر است در عضو دوم آنکه لغایت غلیظ باشد از اجزای  
 گوشت و از این همان نشود که تشبیه بحص یعنی یک باعتبار کثافت  
 قوام او است که همچون غلیظ است زیرا که قوام بلغم از بلغم بدین  
 کثافت نرسد بلکه تشبیه او باعتبار رانست که چون کج را در آب  
 میگذارند و بیاض در وی مع غلظت مایه بدین می آید همین مسان  
 این بلغم در بیاض و غلظت بدان میماند و این غلیظ ترین اعضا  
 بلغم است قسم دوم مختلف القوام و این نیز دو گونه است یکی آنکه  
 اختلاف او محسوس نباشد جهت فحاجت او و این را جام گویند  
 بقایه علی فحاجته اگر گویند که چیزی که اختلاف در آن محسوس نباشد  
 حکم بر اختلاف او چگونه توان کرد جواب آنست که حکم بر اختلاف  
 نیار آنست که بعضی اجزای بسره غرض می کنند و جسم قابل بعضی

سبب تاثیر

او

اجزاء بدان سرعت غوص نمیکند نه با یکدیگر با اختلاف وان  
لکن محسوسات قوامه دوم اند اختلاف محسوس بود  
این محاط کوهی جهت منتهی و با محاط زیر آن محاط یعنی بلغم نسبی در  
غالب امر مختلف القوام میباشد در محسوس و اما سوداء الطبیعیه فنی  
عکس الدم الطبیعی اما سوداء طبعی پس وی در وی خون طبعی است  
زیرا که نسبت سوداء باقی اخلاط همچون نسبت ارض است به باقی  
ارکان و تمیز وی از اخلاط همچون تمیز ارضیه است از اجسام سلبه  
و لذا اخلاط قابل ترش نیست مگر خون پس اگر این خون محمود است  
و نسبت او نیز محمود است یعنی طبعی و اگر محمود نیست اسود وی  
نیز نا طبعی است و حصر قابلیت ترش است اجزاء در خون بنا بر آنست  
که ماده او ترش بسته نیست بخلاف بلغم که از غایت ترش جهت  
صلاح بانها نسبت زیرا که اجزاء او در یکدیگر متشبه است  
اجزاء ارضیه که در ویت نمیتوانند فرق بعضی دیگر کرده میل  
نمود و صفرا نیز قابل اینها نسبت بسته و صبیکی اند که ماده او  
طبیعت است اجزاء او کمتر و در خون اجزاء ارضیه او کمتر باشد

محمود نیست و در

ارضیه

قادر بر خرق یا قی اجزاء و مغز را با صفت نمیشوند شد و دوم آنکه ماده صفرا را  
الحکمت است و حبیب سائل که متحرک باشد جز از ارضیه از و مشرب میشود  
چنانچه در آب جاری میشود است که چنانچه در الجیتاده اجزاء را  
و در جاری نمی نشیند می نشیند سوم آنکه ماده صفرا در بدن قلیل المقدار است رسوب او که  
اقل قلیل است یا است که مندرج میشود در حرارت غریزی در  
یا تقصیر میکند در بقدر حرارت غریبه در روی و چون منقص میشود  
لطیف وی تجلیل می رود و باقی نشیفت شده سودا و احترائی می گردد  
نه رسوبی چون متحقق شد که تپت رسوب چندین شرط در کار است  
سودا بطریق اولی قابل به انکار نباشد که ترشیت در تجلیلش  
صورت به بندد پس ثابت شد که قابل رسوبیت ماده خون  
است بمقطر اما غیر الطبیعیه فی المخلط المحرق و اما سودا و غیر طبع  
پس آن خلط محرق یعنی سوخته است باید دانست که هر خلطی از  
اخلاط اربعه که محرق میشود یعنی اخرا لطیفه او تجلیل زود کشفه  
باقیمانده آن سودا و نا طبع است و این سودا بی احترائی گویند و در  
سودا مانند زیر که محرق با قوه و محرقه باشد و معنی قوه است



لیکن بدانکه صده سودا محترق در قوه و ضعف بحسب صده خلطی که  
 از او حاصل میشود مختلف میباشد آنچه از احتراق صفر است و احتراق  
 از آنچه از احتراق محم بود و آنچه از احتراق سودا بود و از آنچه از  
 بلیغ باشد که گفت و حرف و سرعت آنرا حوال این نیز مختلف است  
 سودا و رموی قلیل الرطوبه است زیرا که دم افضل اخلاط است و کتاب  
 حیات و صحت است و سودا و رموی شدید الف و حلیج الرطوبه  
 بواسطه افراط صده و لغزش قسریته نفوذش لیکن علاج نیز زود قبول  
 میکند و در اندک وقت منقضی میگردد بسبب لطافت ماده و سودا و سودا  
 آنچه از سودا از رقیق بود از رطوبه است از آنچه از سودا غلیظ حاصل میشود  
 زیرا که او بسبب رقت غایض تر و نازکتر است لیکن اگر اندر ک کند  
 علاج نیز زود قبول میکند بواسطه آنکه ماده رقیق زود تحلیل مییابد و آنچه  
 از سودا غلیظ بود غلیان او و قشقت او با عضا کمتر میباشد چه  
 غلط ماده و نمدار تحلیل و دفع و قبول علاج عاصی میشود و سودا و رقیق  
 باشد یا غلیظ کمتر قبول میکند و رطوبه را نسبت با خلط نلته اما چون  
 ماده او غلیظ است و لزج تحلیل نیز زود نمی یابد و ضروری اگر چه کمتر است

در  
 البقا در طبی

بلیغ

رداة

در میان دو ظاهر است که درین باب غلیظ نسبت برقیق افزون تر است  
 فایده سودا و دموی آنچه در اجزای بدن احتراق عام نبود و طعم او  
 بشور می باشد مایل بکلاوت قلیل در آنچه در احتراق عام بود تلخ  
 می باشد و سودا و صفر بوی تلخ تری می و سودا و غلیظی آنچه از تلخ  
 ماستی باشد تلخ مایل ببلوخته بود و آنچه از تلخ غلیظ باشد تلخ مایل  
 ببلوخته می بود یا مایل بعقوصه و سودا و سودا و می آنچه از سودا و  
 رقیق باشد شدید الحموضه می بود و بسبب که میماند در طعم و رایحه و آنچه از  
 سودا و غلیظ باشد تری در وی کثرت می بود و مایل بعقوصه می باشد  
 فایده سودا و ناطبع سه گونه است یکی آنکه از احتراق احوط و غلیظ  
 و نیز ایضا سودا و ناطبعی است و از آنکه انقسم قلیل الوجود است  
 مصنف در صدد بیان آن نشیده و این سودا و غلیظ و خش و غلیظ  
 باشد و لی حدیث بود خاصه آنچه از محمود غلط غبار باشد میوم آنکه در  
 خون ناطبعی باشد و این قسم را اطباء ذکر کرده اند بنابر ظهور وی زیرا که  
 چون خون ناطبعی باشد بدوی است که سوب او نیز ناطبعی خواهد بود  
 و الواجب لا یكون الا سودا و اما کفینه بود که از احوط قاعلم

باشد و این فصل گفته شد و در آنکه از اجزای بدن  
 غلیظ از احوط ۱۲  
 اکثر

ابن الغداء هو الجسم الذي من شأنه ان يصير  
 جزءا من بدن الانسان اذا ورد الى المعدة  
 استحال فيها الى جوهر شبيه بماء الكشك التخمير  
 الذي يسمى كيلوسا واما كيفيت پيدا شدن اخلاط پس آنكه  
 بدست غذا ان جسمي است كه از شان اوست كردن خزر از بدن  
 ان هرگاه وارد ميشود بر سطح ميگردد در ان سوي جوي كه  
 مانند آب كك غليظ بود و اين جوهر مسمي است بكيلوس در زبان  
 سرياني و خشن است حاله است و صورت نوعي ماکول همچنان با  
 خياچه در او ن مچث گفته شد و ابتدا در اين مضم از وقت شروع  
 در مضع است تا بقاير غذا در معد بس آنچه صافي است بگيرد  
 و آنچه غليظ و كثيف است با معاير و خياچه گفته ايد و نميد  
 الصافي منه الي الكبد طريق المعروف المسماة باساريقا  
 وينتج في الكبد و كشيده ميشود يعني از قوه جاذبه بگيرد خلاصه كيلوس  
 سوي جگر از رگهاي كه مسمي است باس ريقا و اين عروق چند مانند  
 شعرا در صفاست و وقت كه در مفعول كبد و مفعول جگر واقع اند

نسخ  
 ميرز

سيمه  
 كيه  
 راه



و از معر که با معانی رسیده اند چته خدب خلاصه غذا را نهاد  
منفعت صلاحیت اینها است و اجرام ایشان است تا مفتوح باشند  
و بتطبیق نتوانند شد و منفعت یاریکی این رکها طاهر است که ماخلصه  
صافی شده بجز رود و از اخذات شده دوز باشد و این خلاصه که  
بجز رود بهمه اجزای او سازی میکرد همچون اسفنج که باب تر کنند  
زیرا که بجز حوت نذارد بلکه متخلخل است و نفع این نیز روشن است  
که ما غذا بواسطه ملاقات بر جزو شدن با جزاء بجزو در چته شود و  
متخیل شود با خلط و در اینجا صورت نوعیه غذا مستحیل بصورته خلط  
میکرد و ضایحه در ابتدا و تحت اخلاط گفته شد و چون آن شده  
در بجزو چته شود اخلاط اربعه از آن پیدا کرد و فاصله آن هضم که  
مانیت است میثانه او در بعضی که در بجزو بعد از آن در عروق میشود

نسخه  
اخلاط

انرا بر زبان مرغانی که بکوس گویند میقتل منه شی کاف الرغوة و  
شی کالر سوب و قد یکون معهما شی مخترق اذا  
قو ط الطبخ و شی فی اذا قصر الطبخ پس حاصل میشود از آن  
خلاصه طبخه فی البکد چری چون سرخوش چری چون در درگاه

رغوه و

واحد

نیباشد با رسوب جز سوخته و قتیقه طبع افراط کند و گاه میباشد  
با آنها چیز خام و قتیقه ناقص شود طبع چون تولد رغوه و رسوب که  
اضا طبعه اند از اجزای معده است و کمون محرق که با طبیعت  
از اجزای مغوط ریخا پردازده اند که حصول انیان در یک طبع چگونه  
باشد چه لازم می آید که اجزای فاعله در یک وقت هم متکثر  
باشد و هم مغوط و اینحال جوابش آنست که اجزای است  
اما قیوت باعتبار مواد است پس محال نباشد لهذا اجزای  
واحد در خارج غریزی بنیم که در حی بعضی مواد محرق میشود و در  
بعضی مرقق میشود کما لا یخفی و همین جواب است در اجتماع  
فج با آنها فالرغوه هی الصفراء الطبیعة پس سر جوش دی  
صفراء طبع است و الرسوب هی السوداء الطبیعة  
و در دو تن دی سودا طبع است و الشی المحرق طبعه  
صفراء غیر طبعه و جز سوخته لطیف او صفراء غیر طبع است و قتیقه  
سودا غیر طبعه و کثیف او سودا با طبع است و الشی البقی هو  
البلغم و چیزی خام آن بلغم است طبعی بود یا غیر طبعی بطوریکه در تولد

قول

بلغم طبیعی و قول است یکی آنکه در بعضی طبعی می شود و در بعضی کبدی  
و مال باشد نیز همین است و ارادی که برین می شود که بلغم طبیعی ضرورت  
بهر آنکه جزو اعظم غذا بعضی اعضا است پس باید که در طبع کبدی  
تو که ش ضرورت باشد جوابش میدهند که عدم تکون او در طبع ناقص نکند  
ضروری بود نشیء ~~در بلغم~~ در بعضی طبع ضرورت است که در  
هر طبع نباشد نمی بینی که شرب آب ضرورتی فی الجملة اما هر است  
ضرورت و عدم اقتضای هر خطه ضرر نمیکند ضرورت بودی در قول  
دویم آنکه در طبع کبدی می شود چون اخلاط طبیعی دیگر بدلیل آنکه غذا  
مرکب است از عناصر اربعه و درین هضم از هر عنصری خلطی که است  
به انت پیدا میشود و لامحاله و مختار سد یک کار زونی و اکثر متافین  
همین است اما بلغم با طبیعی بالاتفاق و که دیگر اخلاط با طبیعی دایم  
النولد سیند لائها لیس فیض و ریه و اما المصنف من هده  
الجملة نفی الحواله و لیکن آنچه صافی و پخته است از نجده او  
خون است است طریقی تولد اخلاط در حکم و چون وجود هر خلطی از  
اخلاط موقوف است بر علل اربعه که فاعلی و مادی و صوری و غائی



و معروف بان طراک امر است زیرا که علم بوجود کل شیء کامل نشود مگر بعد  
 علم بسبب ان میگوید فاعلی سبب الفاعل للدم هو حرارة  
 معتدلة ليس بسبب فاعلي خون و ارتبت میانه که نه معطر بود و  
 نه قاصر و سبب المادی هو المعتدل من الاعتدال و الا  
 شربة الفاضلة الحيدة و سبب مادی خون اغذیه و احر  
 معتدله کامل الیوم است چون گوشت بره و مان گندم و سبب  
 الصوری النجف الفاضل و سبب صوری خون نضج کامل است و سبب  
 الفاعلی تغذیه البدن و تشنیه و تطویه و سبب غائی  
 خون چند چیز است یکی انکه بدن را غذا دهد و دوم انکه بدن را گرمی  
 بخشد بر اثره و انتمی بتولید ارواح لیوم انکه بدن را تطیب دهد و الفضا  
 سببها الفاعلی اما الطبیعی منها فحرارة معتدلة اما سبب  
 فاعلی صفرا و بلغمی حرارت معتدله است و اما المحترقة منها  
 قالمحرارة المفرطة و سبب فاعلی صفرا و محترقة حرارت مفرطه است و  
 سببها المادی الغذاء لطیف الماد و الحلو و الحار و  
 من الاعتدال و سبب المادی صفرا و طبعی و غیر طبعی غذا لطیف

اندشم

گرم است و شیرینی و چرب و تیز از غذا و در پیها تصویر طبیعی  
متما هو النسخ الفاضل و صفت صوری و صفرا طبیعی نفع کامل  
و فی غیر الطبعی منها مجاوزة النسخ الی حد الافراط و  
در صفرا غیر طبیعی افراط حرارت نفع است و سببها الغائی تغذیه  
الاعضاء التي يجب ان يكون فی غذاها قسط من  
الصفراء و یلطیف الدم لیسهل لقوده فی المجاری  
الضيقة و لدفع الامعاء فیحی الحاجة الی دفع  
الفضله و سبب غائی صفرا چندان است یکی آنکه در غذا بعضی  
چون ریه داخل شود و دوم آنکه خون را لطیف کند که با سانی در  
مجاری تنگ نشود و تواند کرد سیوم آنکه اعمار الذی کبذها حاجت بدفع  
فضله در یابد چنانچه در مقدمه بحث اخلاط گفته شد و سبب الفاعلی  
البلغ حرارت مقصرة و فاعله بلغم طبیعی بود یا غیر طبعی حرارة قاصرة  
و قصور این نسبت باجلاط دیگر است و الا بعض اقسام او چنانچه بلغم  
شور یا حرارت فاعله قویه وجود نمیکرد و سببها المادی الغلیظ  
الرطب للروح البارد من الاغذیه و سبب مادی بلغم غذای

غلیظ و طبخ مردیست چون سمک طبری و قناد و سببها تصویر  
 اینفع و سبب صوری بلغم نفع قاصر است و سببها الفاسی ان يكون  
 معد اللغذیه البدن عند فقدان الغذاء و ترشیه  
 و تغذیه بعض الاعضاء التي يجب ان يكون في غذائها  
 قسط من البلغم و سبب فاسی بلغم خبیث است یکی اگر آماده و همیا  
 باشد حیة انکه چون وقتی غذا نیاید و خون شود و غذا بدن گردد و دم  
 انکه ترطب بدن نگذیریم انکه در غذا بعضی اعضا داخل گردد و خبیثه  
 گفته شد و سبب السوداء الفاعلی و اما الطبیعة هنوما  
 فخرایه معتدله اما سبب فاعلی سودا و طبیعی حرارت معتدله است  
 زیرا که او رسوب خون طبیعی است و اعتدال حرارت در فاعلیه و  
 نسبت بحرارة غیر طبیعی است و الا شک نیست که در سودا و محمود  
 برودت قویه است و سببها المادی هو العلیط القلیل الرطوب  
 من الاغذیه المحارده و سبب مادی سودا غذا قلیل الرطوب  
 است همچو باد بنان و ماهی شور و گوشت خشک کرده خاصه از کافور  
 و جاتوش و الحار منهنها و سبب مادی سودا غذا اگر کم است و سببها الصو

قد  
 از اعتدال حرارت فاعلی خون شمای از سرد است و اما الخبیثه محرکه در غایب از اعتدال  
 را سببها فاعلی سودا و خبیثه حرارت زیاده از اعتدال است و بدانکه سببها فاعلی



النقل البراست بحیث لا یسئل ولا یجمل و سبب صوری سودا  
 نقل شدن است که سایل شود و تحلیل نماید کما ینبغي و سبب الغائی  
 تغذیه الاعضاء التي يجب ان يكون فی غذاؤها سطر من  
 السوداء و تلبیه شهوة الطعام ان تنصب الی غم المعدة من الطحال  
 على السوداء و هو غرضه فلیشد بغرضتها و بدغدغ  
 بمخوضتها فیشور الشهوة و سبب غائی سودا چنانچه صیرت بلی انکه  
 راضل شود در غذا بعضی اعضا که دخول قدری گران در غذائی آنها واجب  
 باشد دوم انکه بر کمیز در آرزوی طعام را این نوع که برز قدری در آن  
 بر فم معده از سپید و چون انخفضت و ترش سبب ترشیتی بر پدید یعنی  
 فراهم شد فم معده را و سبب ترشی خشن و بعد از این اومی غذا طلبد  
 پس اگر این اقباب بعد خلوص معده بحسب تقاضا و تقاضا طبیعیه است  
 انرا شهوة صادق گویند و علت غائی از سودا همین قسم است  
 شهوة کاذب خوانند و او مرض است و المرض لا یكون علما  
 غائبا ابد الا ان الغائیه هی المطلوب الطبیعی و ذلك  
 لیس بمطلوب فائدة حقیقت مضم اول و نهضم ثانی مبرهن شد

تنصب

از روی مشن اکنون کیفیت <sup>مضم</sup> نالت و رابع گفته می آید تا به مضموم  
اربع اطلاع شود بدینکه مضموم <sup>مضموم</sup> در عروق است و آن به عبارت است  
از متخیل شدن رطوبت اولی رطوبت ثانیه بخشی که اجزای ماده متحده  
بجذب مزاج بر عصبی که آن جزو بدن <sup>احده</sup> منقسم است و متکلیف گردد و پدید  
نماید که چون در عروق اخلاط نضج می یابند این است که این همه یکبار  
متخیل رطوبت ثانیه میگردند و حسن خلط در عروق نمایند بلکه اخلاط  
مع بقای <sup>بکافی</sup> العروق بعضی از آن وقت بعد وقت متخیل رطوبت ثانیه  
میگرد پس در عروق رطوبت اول و رطوبت ثانیه همیشه موجود است بخلاف  
کیلو پس که از <sup>نوع</sup> یکبار می آید چون پخته شد همه یکبار کی متخیل با اخلاط  
میگرد و یک نوع از ماده کیلو پس خالی میگرد و تا که کیلو پس دیگر نرسد  
و اخلاط نیز در حکم تا تمامی نضج می باشند بعد هر یکی محل خود روان میشود  
مگر قدری که بعد از او کاراید و اگر احیاناً خلطی زیاده از آنچه باید در حکم  
نویسد احداث شده ورم نماید با جمله رطوبت ثانیه که در صدد زدن  
هستیم از دو نوع بیرون نیست یکی آنکه فضول بود که بدن را بدین حالت  
بجست و او داخل اخلاط ناطعه است و اخراج او واجب و اگر اخراج

نند متعفن شود و حیات احداث کند دوم آنکه غرض قبول بود یعنی محتاج الیه  
 بدن باشد و این چهار قسم است یکی آنکه در عروق صفار و فاق موجود است  
 دوم آنکه مستحیل شود بجز عصوحت مزاج فقط و مقصود از هضم سیوم هضم است  
 سیوم آنکه غلبه لطف است یعنی شبنم در اعضا منتشر است چهارم آنکه التیام  
 و التوافق اعضا بدان است و هضم چهارم در اعضا است و ان عبارت  
 است از استیاله رطوبت ثانیه قایل للتغذیه با اعضا و غذا بالفعل  
 یعنی همین جا میشود زیرا که ماده غذا عضو می باشد و قوتی که این هضم  
 بمنزل عرق و ادراسخ که از بدن و بینی و گوش بر می آید من دفع میکند  
 و هضم که بعد معده است مستلزم کس فایده و تحقیق لفظ میان  
 علل اربعه باشد بداند که تعریف نصف است که مراره اثر کند در  
 ری و در ری و او را بگرداند و برساند بحالتی که در حقیقت غایت  
 مطلوب باشد و در اینجا ایراد کرده اند که در حد نصف حراره ماخوذا  
 و متفق اند اطباء بر آنکه متفجع صفر ابار است پس آنکه در حد نصف  
 حدا بطل بود جواب آنست که متفجع جمیع اعلاط طبیعته است و آنست  
 طبیعت در نصف حرارت غریزیت پس آنکه در نصف بحرارت طبیعت باشد

نصف  
 جنب کرده اند که نصف  
 حالتی که در حد نصف  
 آنجا بواقعه افتاد  
 این نصف است



و از اشیه بر بارده در ماه صفر اموات و طبیعت است زیرا که طبیعت  
 بحسب هر ماده محتاج بمعجون است که بدان مناسب است و این قیاس  
 بمقصود نیست و البتة ایراد کرده اند که احواله حرارت منفع را با ماده بر  
 عقید کرده اند و برین تقدیر لازم می آید که اخلاط و اغذیه خالی از رطوبت  
 نیست پس اینها ذات رطوبت در حق اینها صادق می آید و رطوبت به خط  
 با تفعل ظاهر است اما رطوبت اغذیه یا سبب تر منحق است بنا بر آنکه او مرکب  
 است از عناصر و چون بعضی از آن رطوبت است بر مرکب اطلاق رطوبت  
 توان کرد نظری اجزایه الرطبه و انواع نفع چهار است یکی آنکه در آن  
 نفع القیره است و دوی است که برسد فو که یا جز آن بدرجه که توله  
 مثل آن تواند شد و دوم نفع الغذ است و دوی است که غدا اصلا  
 جوشدن عصب پیدا کند و اسم خاص این نفع است سیوم صنایع است  
 و از آنست که شش و صلاحیت آن پیدا کند که از راعاقلان در اکل  
 تواند صرف نمود و در وقت غیر مضطره و این نفع بر چند وجه است  
 و در هر وجهی با سببی میگرد و وجه اول آنکه حرارت فاعله نفع  
 هوایی بود یعنی بهوا المیحه باشد و مع ذلک ملاقی جسم این نفع بود

یا سبب و غدا را با سبب از قیاس قیاس خارج  
 و در این است که اخلاط

یعنی درین جسم و در حرارت مذکور واسطه انحراف ملاقات نباشد و این  
 نفع جسمی است برشی نظیر وی مثلا کتاب است که در هوا یی التماس کند و وجه  
 دیگر آنکه حرارت مذکوره ارضی بود یعنی باجم ارضیه منحرف باشد  
 وضع ذلک ملاقی مانع بود و این نفع جسمی است به ترکیب نظیر وی مثلا  
 کتاب است که بر اثر گرما از دست ساخته شود و وجه دیگر آنکه حرارت  
 مذکوره ملاقی نشود جسم مانع را بلکه بینما واسطه باشد پس  
 این حرارت در آن متوسط اثر کند و وی در مانع اثر نماید و  
 نظیر برش دیگر است و تابه که در نار و طعام حایل میباشد و این  
 نفع با واسطه از سه حال بیرون یکی آنکه ترکیب جسمی که یکبار با این  
 منفع مشروط نبود البته و این نفع را قلی گویند دوم آنکه باز و  
 ترکیب جسمی دهنی مشروط بود و این اطمینان نامند سیوم آنکه  
 با در ترکیب جسمی مشروط باشد و این را طبع الذهب  
 اذا صفی و بیشتر اطلاق قلی بدانجا کنند که چیزی را بواسطه  
 جیس بر آتش بریان نمایند بی اختلاط مالمی و حصص بحار معلوم  
 و صادمه مراد قلی است و گاهی طبع را بر معنی دیگر از این الفاظ

خوانند و گاهی  
 مقلند طبع را بر معنی  
 فعلی جایز است

بر سبب اشتراک اطلاق نمایند و از قرینه موضوعیه معلوم میشود نوع چهارم  
از رنج رنج القیلا است و اوالت که ماده سهیل اللندفاع میشود  
و این چنان باشد که آنچه غلیظه است رقیق شود و آنچه رقیق است غلیظه  
شود و آنچه رنج است تقطع پذیرد و نیز که مقصود از رنج اعتدال قوام  
تا عند الرفع عصیان نکند ماده سودا محتاج است بترقی و بلغم و قیظ  
و صفرا بغلیظ اما خون محتاج برفع نیست در اخراج لیکن از آنکه او مرکب  
اخلاط ثلثه است بحسب غلبه خلط مختلفه نزد اخراج گاهی بغلیظ و گاهی  
بترقی حاجتی می افتد و مراعات آن نافع میشود کما لا یخفی علی الخیرین  
اما سبب رنج خیل است یعنی ریمان و در عرف عام جزیت که بان  
توسل کنند جهت حصول امری از امور و در اصطلاح حکما که عرف فاض  
است چیزی که موقوف علیه شی بود و عام است که توقف برای ماتی  
بود یا برای وجود پس اگر سبب تام است مرادف علت تامه است و  
اگر سبب ناقص است مرادف علت ناقصه است و علت تامه  
جزیت که وجود معلوم نزد وجود او واجب باشد همچو ضیاء شمس را  
و حاجت ناز را و گفته اند که علت تامه جزیت که جمله یا توقف علیه

بترقی



وجود اشئی بود و علت ناقصه محلیست الت و مراد از علت محلیست  
 ناقصه است و او چهار قسم است مادی و صوری و فاعلی و غائی  
 زیرا که سبب در سبب داخل بود یا نه آنچه داخل بود اما بالقوه اگر مادی  
 گویند چون نسبت آهن بسیف و اگر داخل بود اما بالفعل از انصوری  
 چون صورت بسیف که معوج بود یا راست و مانند آن آنچه داخل بود  
 یعنی خارج از سبب باشد و اگر متوجه سبب است از افاضی گویند چون  
 صد و نسبت بسیف و اگر مقصود از سبب است از اغائی گویند چون  
 تمثال یا بعد او علت غائی اگر چه در وجود موخر است لیکن در زمین  
 مقدم است الفصل الثالث فی الاعضاء فصل سیم تاسم  
 در بیان اعضا و بی اجسام متولده من اول مزاج که  
 خلط الحما ان الاخلط اجسام متولده من اول مزاج  
 الارکان و اعضا اجسام اند که متولد میشوند از اول مزاج و این  
 اخلاط چهارچیز که اخلاط اجسام اند که متولد میشوند از اول مزاج ارکان  
 فائده درین محل بیان امور چند لازم است تا شبهات که بر حد  
 اعضا و اخلاط دارد میشوند مرفع گردند یکی آنکه بدانند که مراد از ارکان

اعضا از اول مزاج اخلاط الت که متکون شود عضوی از حبیب  
 که کن از اول مزاج اخلاط متکون است زیرا که از اخلاط رطوبت  
 ثانیة میشود و از رطوبت ثانیة اعضا متکون و اگر این قید نکند  
 ثانیة و خلط متولد شود از خلط باید که در حد عضو داخل باشد زیرا که  
 من اول مزاج الا اخلاط بر اینها صادق می آید بی واسطه پس قید  
 لازم آمد تا حد عضو تمام شود دوم آنکه معلوم نمایند که مراد از متکون  
 اعضا از رطوبت ثانیة عام است که بی واسطه باشد همچون متکون  
 اعضا مفرد از روی یا بواسطه باشد همچون اعضا البیة از روی  
 زیرا که اعضا از رطوبت ثانیة میشوند و اعضا مرکب از اعضا مفرد و خود  
 حکم نیز پس مفرد بینها واسطه باشد و ازین قید تعمیم عضو مرکب حد  
 عضو داخل ماند سیوم آنکه در متکون اخلاط از اول مزاج ارکان نیز قید  
 مذکوره لازم دارند زیرا که از اول مزاج ارکان نبات میشود و از نبات  
 اخلاط پس نبات بینها واسطه باشد و عام است که تولد اخلاط از نبات  
 بی واسطه باشد همچون تولد خلط از غذیه نباتیه یا بواسطه باشد همچون  
 تولد خلط از غذیه حیوانیه و تولد خلط از خلط چهارم آنکه در اخراج ارواح

از اول مزاج الا اخلاط بر اینها صادق می آید بی واسطه پس قید لازم آمد تا حد عضو تمام شود

از اول مزاج الا اخلاط بر اینها صادق می آید بی واسطه پس قید لازم آمد تا حد عضو تمام شود

از حد اعضا توجیه فرمایند زیرا که آنها اجسام متولد من اوجاج <sup>مطلوب</sup>  
و حقیقت نیز صادق می آید و توجیه مذکور و چگونه است؟ می آید که گویند  
که مراد از جسم که در حد اعضا است جسم شقیق است از روح لطیف  
دیگر آنکه گویند معقود از تولد اعضا حصول آنهاست از جسم که حاصل شده  
از اول نراج اخلاط یعنی رطوبت ثانیه و وجود تولد اعضا است از آن  
جسم یعنی وجود اعضا بی واسطه او ممکن نباشد و از این قید ارواح  
از حد اعضا خارج شدند زیرا که تولد ارواح از رطوبت ثانیه بر سبب <sup>در حد</sup>  
نبش گاه ارواح از آن متکون گردد و گاه از اخلاط بلا واسطه  
باینکه از اخلاط بلطیف پذیرد و متجز شود و حاصل گردد و در  
نراج روحی من غیر اشتراط تقدم مزاجی که سبب آن گردند اخلاط  
رطوبت ثانیه و هی تنقسم الی ریشیه و غیر ریشیه و اعضا  
منقسم می شود در ریشیه و غیر ریشیه و لیتی لیسیت بر ریشیه تنقسم  
الی خادمة الریشیه و الی غیر خادمة الریشیه و اعضا  
ریشیه منقسم می شوند بخادم ریشیه و غیر خادم ریشیه و لیتی لیسیت  
بخادمة الریشیه تنقسم الی مریسته و غیر مریسته و اعضا



ظهور گرفته نیستند منقسم میشوند مژده و غیر مژده اما الاعضاء

الوئیت محذوفه التي يكون مبادي القوي ومحتاجا اليها  
في بقاء الشحم والروح اما اعضاء رئيسية هي التي  
سادی قوتها باشد و سادی وی حاجت بود در بقا شخص باقیاع  
نوع بدانکه مبادا آنست که بسبب وجود و وجود و عدم است که فاعلی

بود یا قابلی و اعضاء رتب کلها من وجه مبداء فاعلی

اند و من وجه مبداء قابلی و وجه فاعلیه بودن این است  
بر ارواح را که حامل قوت است زیرا که چون ارواح مبداء قابلی قوت  
و اعضاء مبداء فاعلی ارواح مبدائیة اعضاء بقوی ثابت باشد  
لأن مبداء المبدأ الشیء مبداء ذلك الشیء و وجه قابلیت قابل  
بودن اینهاست مرفس را که فایض میشود بر قوی مذکوره از مفیض  
مطلق و نبودن هر عضو از اعضاء رتبه فاعل و قابل قول اکثر محققان  
است و در ذکر ارواح قوی مفصل گفته اند و بطور اتمام بعضی اعضاء  
رئیس مبداء فاعلی ارواح قوی مفصل گفته اند و بطور بعض دیگر  
مبداء قابلی ارواح اند زیرا که فاعلیت و قابلیت نزد او نظر بآرواح است

فاعل

اندر بعضی قائلند

قوت

نقطه و فاعل ارواح بحر قلب عضوی دیگر را نمیکوند چنانچه شعور در  
ارواح اما محب بقا و الشخص اما اعصار در ریه که مبادی قوی اند که  
شخص یعنی بقا و وجود حیوان من حیث الشخص و قوت بران قوت  
قلبه پس ان اعصاره اند لعلی از ان سهولت و هو مله  
لقوة الحیوانیه در دل مبادی حیوان است و حاجت بسوی این قوت  
نیاز است که بدن مرکب است از عناصر اربعه و در اعضاء عناصر  
خواهش مند مکان خود است بالطبع در پیوسته در اراده افکار  
و حرکت پس ضرورت شد احتیاج بقوتی که از بیخ انهار گرفته دارد  
و از هم جدا نکند از دو لهند فاسد و متعفن نشود پس مادام  
که این قوت در وی هست و دلیل بودن این قوت در دل و وجود  
یکی انکه دل اول عضو است که متحرک میشود و در او غصه  
که ساکن میشود عند الموت که قرقره و این دال است بر انکه معدن  
حیوة و قوتش او باشد دوم انکه هر گاه مشربانی را از شرابین  
محکم بر بندند از ما و راه موضع ربط اثر قوت حیوانی منقطع میشود  
و عضو مذکور فاسد و متعفن میگردد همچون اعضاء مریه و چون تاب

شد گشته که از دل میروید پس مبداء است قلب این قوه را متحقق باشد  
 و الدماغ و عضو دیگر از آن دماغ است و هو مبداء قوه حس و حرکت و  
 او مبداء قوه حس و حرکت است یعنی قوه نفی و حاجت بسوی  
 این قوه متاثر است که بعضی اشیاء مفید است و بعضی نافع است  
 پس لازم است که چیزی باشد در بدن که بواسطه آن بدن را شعور  
 بود برضا و دیش و ایضا حرکت بود تا بواسطه آن طلب نماید  
 نافع را و اجتناب از کندی از اجتناب از آنچه باینکه مخصوص است قوه  
 نفی است و دلیل بر بودن این قوه در دماغ سه چیز است  
 یکی اینکه هرگاه بعضی از اعصاب را سخت بربندند یا قطع شود از  
 ماوراء آن حس و حرکت باطل میگردد و دوم آنکه هرگاه افقی قویه  
 که باعث انداد بود در دماغ رسد حرکت جمله بدن باطل  
 میشود و شک نیست که منبت اعصاب دماغ است یا نخاع و  
 وصول قوه نفی در اعضا بواسطه اعصاب است و نخاع  
 خلیفه دماغ است و فیضان قوه مذکوره در اعصابی که از نخاع  
 رسد اندک از دماغ است پس مبداء است دماغ قوه نفی را ثابت

اصل نخاع منتهی شود یا منقطع گردد در صورت حرکت  
 انچه در بدن او است تا طبع میسر آید ۱۲۵



قوت قذریه با اعضا رسیده است بموتی که گفته شد  
عصرو سینه است این اشکاف است از اندک از بزرگ

از وی میسر در هم عوض بدان در این عوض

همچو نذران که تولد خون نماید زیرا که خون ماده الحیوة است هم بدل  
روح متحل یا مقدر که کل بود یا زیاده ازین یا کمتر از آن لما لا یخفی  
اما حاجت تغذیه در این است تا بقدر عمر و حاجت به تنحیه تا بحال  
فشور است و پس در این بقاء و النوع فمعه الشلاشه مع الاربع  
وهو الانثیان لیکن بحسب باقی بودن نوع ان ن پس این سه  
مغضونند کوره اند با عضو چهارم که او هر خصیه است یعنی در بقاء نوع  
خصیتین که محل نفع منی است نیز در خل و در پس او هم از اعضا سه  
باشد و چون بقاء نوع بعد بقای شخص است انچه در بقای شخص در خل  
است بطریق اولی درین مشروط بود و اما الحامد متد التوشه  
فمثل الاعصاب للدماغ والشرانین للقلب و  
الاوردة للكبد و او عنة المنی للانشین اما اعضا  
که حاد ام اعضا ریش اند پس نظری بهم چون عصب است مرداغ  
را و شیره یا نه است مردل را و آورده است مر جگر را و او عیه  
منی است و خصیتین را فایده اعضا که حاد ام اند و گونه است  
جهتی و هویدی است اما می است که چیزی را آماده سازد

برای قبول فعل مخدوم و مودوی است که خزر را که مخدوم او  
در آن فعل کرده باشد از او بران نقل می شود و بسوی او دیگر  
و بعضا که قابل آن چیز اندر است اما همیشه چنانچه ریه است  
مرتب را از او که هو را روی تعدیل کرده بدل می فرستد و در غایت  
فایده است و واجب الاستماع و آن است که اطباء اختلاف  
کرده اند در آن که هو را بسیط روح میشود و بسیط با روی خری  
یا نه مذہب بعضی است که هرگاه مزاج هو را در قلب تعدیل  
یافت مستحیل مروج میشود اگر چه با روی چیز مختلط نشود لیکن  
شیخ انرا منع میکند و میگوید که جایز نیست که عنصر بسیط متماثل  
شود و مثلاً به جوهر مرکب گردد اما هرگاه هو مستحق مختلط  
شود با جزای لطیفه خون که در قلب است اختلاط که پیدا شود  
از جمله آن مزاجی صنایع مروج را پس خلوص نیست در آن هو را  
مذکور یا بنیطری روح میگردد یعنی این هو اضع مختلط روح میشود  
و اطباء را درین اتفاق است و کبد و سایر اعضا غذا همیشه  
اند و مزاج را و ماده ممتی است مرکب را و او را عیبه ممتی را نشین

نشد  
معد



و اگر مودیه دل و دماغ و جگر در میان حفظ و مودیه انشین در  
 مردان اخلیل است و هر کهای که مبین انشین واقع است و در زن  
 رگها اند که از انشین بجوئی رحم می آزان و کهای منفع میشود  
 و رحم نیز خادم است زیرا که محافظت می میکند اما نه می است نه  
 مودی و عدم تعرض مولف نذر خادم مهبیه اعضائی است شخصی  
 و اندم مودیه نوعیه نیاز معرفتیه این خادم است کما لا یخفی و بدانکه  
 او عینه منی عبارت است از رگهای و ریدیه و در که خلل آنها بر  
 مگوشت غذوی و موضوع اند تر دیک انشین و آنها را مولده منی  
 گویند زیرا که خون را داده می سازند که چون با نشین رسد منی  
 میکرد و اطلاق مولد منی بر آنها صادق است بهر آنکه در مولد  
 انشی شرط نیت که مکمل انشی بود داده خون چون در بین رگها میرسد  
 مسمی یعنی میکند اما کمال او و بیاض در و بعد وصول در نشین  
 صورت می بندد و انشی شئی کاملاً کان او ناقص اما لا  
 عضاء المروسته التي غیر خادمه ففهی الاعضاء التي  
 تجری اليها القوي من الاعضاء الرئيسية کا

اخلیل و

لكلي والمعدة والطحال والربو اما اعضائي كـ  
يس انما اعضائي استندك جاري مشهور اني انما قوتها ار  
رئيسه يدركه عضو روس چهار لونه است يكي انكه رئيس باشد  
اما خادم نبود وان دماغ قلب و ايتنين دوعم انكه رئيس باشد  
هم خادم بود وان كبد است زيرا كه وري بنابر انكه قوة تغذية  
بعضا مبداء رئيس است و بنابر انكه قبول ميكنند قوة حيوه  
از قلب روس است و بنابر انكه خدمت قلب دماغ ميكنند  
خادم است سيوم انكه رئيس نباشد اما خادم بود وان موده است  
و خزان كه در رتق موكور است چهارم نه خادم بود و نه رئيس  
لحم است و اما الاعضاء التي ليست بخادمة ولا

حاش

بمروسة فهي الاعضاء التي تختص بقوي غريبة  
لها ولا تجري اليها من الاعضاء لرئيسه قوي  
اجري كالعظام والعضا ريف اما اعضا غير رئيسه  
كه خادم اند و نه مروس پس ان اعضا استندك كه مختص اند  
غزيبه كه مراثي ان است و جاري مشهور بوي انها از اعضا

ک

ریشه قوی دیگر یعنی در ذات آنها با استقلال قوه مغزی است  
که غیر تعدیه بر آن تمام میشود و از اعضا و دیگر غیر سدوان مانند  
استخوان است و عضو قه و گوشت که حشیش یواز فائده مراد از عدم  
بر این قوی از عضو مابین اعضا قوه طبیعی و نفسانی است نه جمود  
از آنکه هر عضوی که هست قبول حیوة از قلب منزه الی الیه و شریکیت  
که عظام و حران متصف بحیوة اند و تقسم الاعضاء بالجملة  
الی مفردة وهي التي اي جز محسوس احد منها كالن  
مشارك الكل في الاسم والحد و تقسم میشوند اعضا  
بجمله بسوی مفرد و وی آنست که هر جزوی محسوس که گرفته میشود  
از آن باشد آن جزو شریک در کل را در اسم و حد و الی مرکب و  
هي التي لا تكون كذلك و شعبه اعضا الی شت و بسوی  
میرکب و وی آنست که نباشد و یتمیز بین وی نامند از اعضا  
الیه فائده مراد از <sup>سوی</sup> محسوس که در حد عضو مفرد واقع است نیست  
که ای شیء یقال انه جزءه یعنی هر جزوی محسوس که بر وی توا  
گفت که بر فلان عضو است بگیری در اسم و حد بکل خود شریک باشد

ای ۱۲



المراد

در نوعیه نه در کلیت و ازین تعریف شیهات از حد مفرد رفع میشود  
زیرا که بقید بقال انه جزءه اگر نباشد لازم می آید که شریان را شش مفرد  
نکونند زیرا که اگر جزو افایه بود در عرض با جزو بزرگ در طول از شریان  
قطع کنیم این جزو را متراکت باطل او نخواهد بود در اسم و خدا را بلکه  
بی الحقیقه جزو او نیست زیرا که وجود شریان مشروط است بر آنکه  
مخوف باشد و مضاعف بود چون قطع مقطوعه آن شریانی که شریان  
نباشد چگونه دانسته شود که جزو شریان است پس جزو مذکور او را  
شریان گفته نشود پس شریان مفرد نباشد و الحال علی خلافه و چون  
بقید مذکور مقید کردند اطلاق مفرد بر شریان را اقبال آن ثابت  
ماند لهذا اشتداد در تر را از اعضا مفرد می شمارند با آنکه هر واحد  
در باط و چون عصب از حقیقت را و رابط را از اینها جدا سازند این عصب را رابط را  
و در تر خواهند گفت حال آنکه اینها اجزای آنها اند زیرا که اینها اگر اجزای  
آنها هستند الحقیقه لیکن از دایره بقال انه جزءه خارج اند پس محقق  
گشت که در عضو مفرد عدم ترکیب از اعضا مشروط نیست بلکه  
در اجزای مشروط نیست بلکه است به در اجزای مشروط است انهم بقید

بقید

تقیید مذکوره و مقدار عضله از مفرد است یا آنکه مرکب است نیز از جهت  
است و در اینجا ایراد کرده اند که چون در حد مفرد جزو راسه بقال نه جزوه  
مقیید کرده اند نه طاه ازین مثلا بقدر کجی قطع کنیم شک نیست که باقی  
جزوید است و مشارکت با حد کل یعنی بعد قطع نیز کجی که پیش از قطع  
محدود بود موصوف است پس لازم می آید که هر راسه که عضوایی است  
مفرد و حد مفرد مانع نباشد در جواب الت که بدو را که از وی قدری  
نهایت اندک بریده باشند لا محاله بدو خوانند گفت نه جزوید و مضبوط  
در حد جزو است فائق و نفع تقیید حد مفرد با آنکه جزو مذکور فاق  
با کل باشد نوعیه نه در کلیت ظاهر است زیرا که اگر کلیت ملحوظ باشد  
چون بنیته را با کلیت ضد است مشارکت جزو با کل صورت هرگز  
نمید و مثلا جزوی را که از لحم یا جزو آن از عضو مفرد بکرم محدود و کل  
خواهد بود اما لاین حیثیه که او جزو است و جزو مغایر است هر کل را  
تیماین بینما از جهت جزوئی و کلیت باقیست اگر چه نوعیه اشتراک است  
مثلا حد عظم است که صلب باشد و رسیدن در پس هر جزوی از آن  
روض کنیم متصف بهین صفت خواهد بود و مراد از اشتراک نوعیه

گویند

بدو  
نوع

اینکه هر چه در این استوار است به سبب اینست

و در این نوع از این سخن میگوید

همین است اما چون در عظم حلقه لایق سازیم شکست که در این  
جزو او این حقیقه نخواهد بود پس تحقق شد که مقصود در حد مفرد  
معلوم شد مرکب را از خلوص آن نیز خفا در حد مانده یعنی  
مرکب است که هر جزو که از وی بگیری مثلاً مرکب نباشد کل را نه  
در اسم و نه در حد و مراد از جزو نیز در اینجا نیست که در افراد  
عضو توان گفت و اگر نه بد که از وی جزو بغایت صغیر بماند لازم آید  
که مرکب نبود زیرا که جزو حقیقه همچنانکه راقل می توان گفت  
بر اکثر شئی منزه است حقیقه یعنی جزو قلیل که از دست جدا است  
آن نیز حقیقه جزو دست است و آنچه از دست بعد قطع قدری از آن  
همچنان باقیست آن نیز حقیقه جزو دست است زیرا که دست  
حقیقت عبارت از مجموع است اما در عرف همچنانکه آن جزو بغایت  
قلیل را جزو ندانند بلکه آن بقیه را نیز جزو ندانند بلکه  
پد میگویند زیرا که عضو مرکب را عضو الی از آن گویند که وی الیه انضمام  
نفس است در تمام حرکات و افعال و اگر بعضی اعضا مفرد در الیه  
نفس است چنانچه اعضا شئی الیه نفس اند در نفوذ روح حساس مرکب

بعضی



از جمله عضوه که در این است که  
باشد بخلاف بعضی دیگر

بعضی در شریک که اله اند در نفوذ روح حیوانی با عضوه او ورده که اله  
اند در نفوذ حوت با عضه لیکن قسمیه مرکب بانی نیست بلکه مقصود  
از خلقت وی است که تمامی عضو مرکب از آن بود و گرنه چنان بود  
عضو مفرد در حلقه بدن کفایت نمودی و احتیاج مرکب نیفتادی پس  
تسمیه شیخری که مقصود از آن شی باشد اولی بود و بدینکه اطباء اعضا را  
بنوعی که تقسیم کرده اند معطی و غیر معطی و چون هر واحد از این دو قابل  
یا غیر قابل جمله چهارم است معطی معطی قابل و آن در پنج است و کسب  
دوم معطی غیر قابل و آن قلب است برای فیلسوف سیوم غیر معطی قابل  
و آن چون لحم است چهارم غیر معطی غیر قابل و آن چون عظم است  
فائده در بیان معنی معطی و غیر معطی قابل و غیر قابل بدانکه در بعضی  
غریب که بدان امر تغذیه او تمام میشود مع ذلک بعضی اعضا سبازی  
قوة اند و بعضی دیگر قوة میسرند و این را معطی گویند و بعضی غیر معطی  
اند و اینها را اگر از عضو دیگر قوة قبول نمایند قابل اند و اگر قابل  
چنانچه گفته شد و مراد از این قوة غیر قوة تغذیه است کما لا یخفی و خلقت  
در آن که قوة تغذیه هر عضو از ذات آن حاصل است باز کار میسر در

رئس و غیر رئیس گفته شد و باید دانست که در معطی بودن عضویت  
شرط است لیکن رئیس معطی بودن شرط نیست زیرا که در ریاست  
تغذیه قوه اول عضو دیگر شرط نگرفته اند مبادا بودن او جهت قوه کفایت  
نمیکند بخلاف آنکه تغذیه قوه از وی بدیگری شرط کرده اند مع کونه مبادا  
لینذا انفسین را با آنکه رئیس است معطی نمیکند پس معطی اخص رئیس  
باشد الفصل الرابع فی القوی و هی ثلثة اقسام فصل چهارم ثابت است  
در بیان قوتها و قوتها سه گونه است نزد اطباء اما نزد فلاسفه قوی  
چهار اند و قوه هئیتی است در جسم حیوانی که حیوان را بواسطه آن  
مباشرت افعال بالذات ممکن است یعنی قوه مبادا و فعل است  
بالذات و دلیل بر وجود قوه ظهور فعل است زیرا که وجود فعل بدون  
مبادا محال است و دلیل دیگر آنکه بدن شکست که مشترک است  
با سایر اجسام در جسمیه و مع ذلک از بدن ظاهر میشوند اناری که غیر  
ان نیست و این نیست مگر از احرای که محال باشد در آن جسم و لازم جمته  
بنور زیرا که اگر لازم جسمیه باشد همه اجسام را در آن اشتراک باشد  
و تیسرین و این امر چون تحقیق شد بقوه کشت نظر الی الفعل بدانکه

معطی

میست

قوی

قوی در کونه است اولی در ثانوی اولی قوه حیوانیه و نفی فی حسی  
 و هر دو از این جنس است منقسم ر قوی بخوبیه ضعیفه اندر ثانوی  
 چون سمع وشم و بصر و ذوق و لمس این قوی نه از انجمله است که بدن  
 بسوی وی تقطر و مضطر بود در بقای شخص یا نوع بخلاف قوی اولیه  
 که مضطر الیه بدن است و قوه مذکور چون سه گونه است سکریه احد  
 ها قوه طبیعی و هی فی الکبد یکی از ان قوه طبیعی است و ان در  
 جلد است و ثانیها قوه حیوانیه و هی فی القلب دوم از  
 قوه حیوانیه است و ان در دل است و ثالثها قوه نفسانیة  
 و هی فی الدماغ سیوم از ان قوه نفی است و ان در دماغ  
 است اما القوه الطبیعیة منقسم اما یتصرف فی الغذاء  
 لبقاء الشخص و هی العادیه اما و النامیه اما محذومه  
 منقسم میشود بسوی حرکتیة تصرف میکند در غذا برای بقای شخص و ان  
 عادیة و نامیه است و ای یتصرف فی الغذاء لبقاء النوع  
 و هی المولده و المولده المصوره و منقسم میشود بسوی حرکتیة  
 تصرف میکند در غذا برای بقاء نوع و ان مولده و مصوره است و اما

منقسم فی قسمین محذومه و عادیة اما المحذومه  
 که محذومه و عادیة است اما المحذومه



الغاذية فهي التي تحيل الغذاء إلى مشابجة المغذات  
لتختلف بدل ما تحيل منه المغاذية ليس وري أنت كه  
ميكرواند غدا را از صورش محوئي مشابجة عضو غذا كننده با بر  
عضو و ايدل الحية تحليل رفته است از عضو و پوشيده نيت كه اعضا  
و ايم در تحليل اند و اگر بدل ما تحيل نرشد حيوان ملك شود اما النامية  
فهي التي تزيد في اقطار الجسم على تناسب الطبع لينتفع  
تمام التشوي اما قوة نامية ليس وري انت كه زياده ميكنند وري  
افرايد در اقطار جسم يعني در طول و عرض و عمق او تا برسد جسم تمام  
باليد ميكو اما المولدة فعلى نوعين نوع يحصل المنى في  
الذكر والانثى اما مولدة ليس و دو گونه است نوعي انت  
كه بداميكند مني را در نر و ماده و نوع يفصل القوي التي  
في المنى فيمنزجها تمنزجيات مختلفة بحسب كل عضو  
عضو و يسمى المغيرة الاولى و نوعي انت كه جدا ميكنند  
قوتها را كه در مني است ليس اميزد انرا با مني شاي مختلفه موافق  
هر عضوي عضوي يعني هر عضو مني را استعداد ميكرد انرا براي قبول <sup>صغرة</sup> صغرة

عضوی از اعضا و در مقابل بر عضو خردی از منی مستعد شود مستحیل  
 شدن بدان عضو و این توقیر یعنی مولده را معجزه اولی گامند و فعل  
 این قوه دو گونه است زیرا که قوه مذکوره دو گونه است چنانچه گفته  
 شد یکی آنکه تولید منی نماید در زرع ماده و او از انشیان مضارقت میکند  
 و فهم مذکوره مضارقت میشود از انشیان مصاحبت منی که در منی تصرف  
 میکند تفصیل و مزج قوی که در منی است که بر عضو عضو و این فعل  
 در منی منبجوه مکرر حال بودن او در رحم زیرا که اگر در انشیان این فعل  
 پدید آید باید که بعد از احتلاط منسین ضرورت و تغذیه میسر نباشد و در  
 منی بجز منی کسی تلفت و چون عمل این قوه ثابت شد که در منی هنگام بود  
 در رحم می باشد لازم آمد که عمل قوه مصوره هم اندر رحم باشد و در منی  
 جهت مصادفت عمل مولده مر عمل مصوره زیرا که عمل مولده اعداد و تهیه  
 مواد اعضا است برای قبول صورت و حمل مصوره الباس صورت عضو  
 است همان ماده مستعد و مایه مقتضای آن ماده پس باید که محل هر دو  
 واحد باشد فائده اطباء اختلاف کرده اند در اینکه مولده و زرع در  
 نفس مادر فایض میشوند بر منی هنگام بودن او در رحم یا از نفس پدر یا

منی از ماده در رحم خردی در حاجت اقتضای انشیان  
 کیفیات پس از احتلاط

میگردند بر مبنی هنگام بودن او در اثنبین و مستخرج میگردند به راه مبنی  
 عند فرج و حبش از اثنبین و ظهور می باید فعل آنها در رحم و قولی ازل صحیح  
 و دلیل بر ضعف قول دوم آنست که عضو فرج و بدلت و تعلق در روی  
 نسبت فضلات بیشتر است شک نیست که چون منقطع میگردند در فرج و روی  
 از بدن تعلق نفس از روی نیز منقطع میشود لهذا که از ماده معموله موجود است  
 زیرا که مولده که از جلد و بوی این شخص قبول نفوذت میکند پس مبنی از جلد  
 فضلات است و تعلق نفس در روی نسبت بجزو بدن کمتر است پس بعد  
 خروج او از بدن تعلق نفس بر بدن آن چه میان باقی تواند ماند تا آنکه  
 که در رحم ماند و اعضا از آن شکون کرد و نکته در وجه ششمه مولده مغیره  
 اولی باید دانست که اطلاق مغیره اینجا که برین قوه بعضی اطباء کرده اند  
 بر غازیة نیز اطلاق کرده اند لوجود معنی التفریق فیها و از آنکه مولده زطر  
 بدن مولود و تقدم دارد بر غازیة تر تقدم دارد پس از ابا و بی و این را  
 ثبانیست سیحی ساخته اند جهت فرق بینها و پوشیده نیست که این مولده  
 که نفوذ میکند در مبنی که ماده مولود است از جلد قوی مادر یا پدر است  
 علی اختلاف المذهبین نه در قوی این شخص است پس از شکون اعضا

نفس

جزو

تبییه

که از ماده معموله موجود گشته زیرا که مولده  
 که از جلد قوی این شخص



عیسوی و دیگر قوی خصوصاً بعد حصول قوه طبیعی موجود میگردد و کمال انجمنی پس  
 نسیمیه مولده با وی نظر بعمل اوست در بدن و والد نظر نمودن صاحب کمال بدن  
 مغیره ناسیت زیرا که عملش بعد عمل غازییه است در بدن و تقویت کننده عمل  
 غازییه در خون است و عمل مولده در منی و شک نیست که منی با خون  
 منکون میگردد پس عاملی در منی با افزودن باید که موخر از عمل عامل در خون  
 باشد اما در هر عضو حیاتی همان که غازییه نیز موقوف علیه است  
 قوی از سه منکر خادام اند و مغیره را و عمل تام مغیره نیست که چیزی را  
 که در صحنه مستعد عضو شدن ساخته باشد مثلاً به عضو میگردد و این با فعل  
 و بداند که فعل مغیره هیچ عضوی با فعل مغیره عضو دیگر اشتراک ندارد و  
 مگر مغیره صکر فقط که فعل او با فعل مغیره دیگر اعضا مشترک است و او که  
 عمل او گردانیدن غذا و خولش است که شک نیست که خون صلاحیت تغذیه  
 جدا اعضا دارد بخلاف مغیره مری و معده مثلاً که فعل صیروره خون است  
 بمشابه مری و معده و غذائی که مستعد برای تبلبص صورت مری و معده  
 عضو دیگر بدان هرگز انتفاع نمی یابد بلکه غذا و مذکور نیست بد دیگر  
 اعضا فضله است و از این نظر روشن شد که فعل در صحنه است که

غازییه را نام در امور غازییه  
 غازییه آن عضو مذکور است غازییه

انجام

آنها

غذا را مستعد آن ساز که عضو شود و در اینجا است ان غذا بر نوعیه  
خود می باشد و فعل مغیره آنست که آن ماده مستعد را متاثر نماید  
کلیه چیزها و قواما و لونا و جواهر که در اینجا است صورته نوعیه خود  
می باشد سابق فساد میگرداند و لا محاله لیه و تها عضو را با فعل و آنکه  
بعضی اطباء را ضمه اطلاق مغیره کرده اند بر لغت است و گفته اند اصطلاح  
مجموعه مغیره مغایر ضمه است کما یستلزم الفرق بینها و از آنکه کاغذیه بین  
هر عضو و مملو است بلی غذا و مستعد را با عضو میست ساز و شتصق  
شده را متاثر نماید عضو گرداندن کل الوجوه بعضی اطباء مغیره اولی هم  
را گویند نظرا بالصاق و مغیره ثانیه نیز غاویه را مانند نظر تشبیه نماید  
الحواجر مکتوبه المغیره الاولى هي التي تلتصق الغذاء بالعضو  
بعد فعل الحاص فيه والمغیره الثانيه هي التي تشبه الصفة  
الاولی بالعضو فيجعل جزء منه بلونه و بیه و متی ضعف  
بذه يكون البرص و البهق و من ضعف الاولی يكون  
الاستسقاء الدمی و قيل المغیره الاولى هي القوة المولدة  
والمغیره الثانيه الغاذیه لان فعل الاول مقدم علی الثانيه

بفندق

في بدن المولود لعل ان يخطط بجملة لفظ مغيرة في كتب  
 بدو سه وجه اطلاق ما يقته است لنداسته وخالقة شد تا در محلي  
 مناسب انجا انده تواني كرد چون متحقق شد كه بعد از غدايه  
 قوتي و بزرگتر متصرف نيت و فعل او دو گونه است نظر بغير متصرف  
 اكثر اطباء همان را بغيره اويستاد و ثابتيه ميستاده اند ضايعه كه شد  
 و اما المصنوعة ففهي التي يقيد ر عنى ما تخيط الاغضاء  
 وتشكيلها فيما اما مصورة ليس هي التي است كه صادر ميشود از وي  
 خطوط عضوا و شكلها هي انها يعني ان قوة باذن خالقها هر جزو  
 بني را مي بويست نه صورة عضوي و رويهي كه مقتضاي نوع ان شي باشد  
 پس اگر مني مختلط از دو نوع باشد حيوان متولد از اين با هر دو نوع  
 من وجهت بهت پيدا ميكنند ضايعه بفعل كه هم بشكل فرس مي مانند هم  
 بشكل حمار و اما المخلوطة ففهي المخلوطة و المماسكة و الهامسة  
 و الدافعة للشغل اما قوتها كه خواهم غاويه اند چهار افعلي حار و سرد  
 ماسكه سيوم و صميمه چهارم دافعه من نقل را و حاجت بدو قوتي مبارک  
 كه هر خنيد غاويه در تغذيه عضو كافي است بايغني كه هر گاه فعل او تمام نشود

است

و شاعري  
 الفقه

نسخه



غذا العوضه میرسد لیکن تمامی فعل او موقوف بر استخدام این چهار  
قوة است و وجه احتیاج غاذیه بسوی جاذبه است که پوشیده  
که غذا از عضو مقتضی موجود نیست و آمدن غذا از محل خود  
بذاته باین عضو غیر ممکن پس ناچار کشنده باید تا آنکه در بنوعی کشنده  
و هو الجاذبه و وجه احتیاج با سکه است که غذا بعد جذب جاذبه  
لا بد است که زمانی بایستد تا که شبیه محو می شود مقتضی کرد که  
الاستیاله لابد طها من زمان پس واجب شد که ضابطی باشد  
که آنرا تا ایستاد در اینجا گرفته دارد و آن ضابطه ماسکه است  
و اگر گویند جایز است غذا بنفسه در اینجا بایستد ضابطی پس ماسکه  
حاجت نباشد گوئیم که غذا مجذوبه خون رقیق سیال میباشد  
و اینچنین جسم رستخ عضوی تا قاصر تحیل الوقوف است و وجه احتیاج  
نیمه هضمه است که غذا را مجذوبه محسوسه قبول صورت نمیکند مگر بعد از آنکه  
مستعد بدان گردد و این استعداد حاصل میشود مگر با یکدیگر قوام مزاج  
مقدور صورت می بندد مگر تقری و جمع و رقیق و تغلیظ اجزاء غذایی  
مجدوبه و فاعل بر این اشیاء لازم و ان قوه ماضیه می است

قصر

عضوی

از صحت آن بیدار کردن و از مزاج

ان

و فرق در داضمه هر عضو و غاذیه اش گفته شد که غاذیه شش غذا  
 بعضو است و داضمه هفت است و فرق در داضمه هر عضو و غاذیه اش گفته  
 شد که غاذیه شش غذا بعضو است و داضمه هفت است و فرق در داضمه هر عضو و غاذیه اش گفته  
 احتیاج بر افعاله است که شکست که غذا و مجذوبه مرکب از دو جوهر  
 میباشد یکی آنکه صالح با اعتدال و دیم غیر صالح بدان پس بالضرور در  
 عضو فضله باید بود که مانند و چون مانند و فضا باعث انقباض است  
 دفعه و بی لازم آمد و دفع بدون واقع محال پس حاجت بقوی اربعه  
 ثابت شد و خوردن این قوتها کیفیات اربعه است یعنی حرارت  
 و برودت و برطوبت و سبوت و باین وجه قوی اربعه نیز فحایم اند  
 پس خادم حقیقی یعنی خادم محض که او را خادم نباشد کیفیات اربعه اند  
 و مخدوم حقیقی مصوره است و دیگر از قوی طبیعت من وجه خادم اند  
 و من وجه مخدوم کمالا یعنی فایده خدمت کیفیات اربعه مصوره نمی بندد  
 مرقوی اربعه را بنا بر آنست که فاعلیت قوی مذکوره تمام نمیشود مگر بر کتفه  
 و حرکت که متمم افعال این قوی است بدون کیفیات اربعه مصوره نمی بندد  
 و از آنکه معاون ترین اشیاء بر حرکت حرارت است و هر قوتها بالذات

آن بنده

بدان محتاج است و کیفیات دیگر با عرض ضیاع گفته اید اما حاجت  
 جاذبه و دافعه بسوی حرکت هر آنست که فعل این هر دو نقل شد  
 از مکانی بمکانی و این نمیشود مگر حرکت و گذار که لازم است زیرا که فعل  
 روی احوال و طبع است و احوال و طبع بدون تعلیل آنچه رقیق  
 و تر رقیق آنچه غلیظ است و تقطع آنچه وی سخت است و بهم پیوسته  
 است و جمع آنچه متشتت و مفروق است نمیتواند شد و این محتاج  
 بحرکت مکانیه اند اما ماسکه اگر چه فعل وی آنست که محسوس را  
 منع از حرکت کند لیکن این منع نیز بحرکت غیبی باشد زیرا که عمل ماسکه  
 آنست که کیف مؤثر را حرکت دهد بسوی هیئت اشمال و باشد که  
 کیف مستغرق نیز معاودت کند باینکه جمع کند اعضا و ضلعه را از  
 که مشتمل بر محسوس است پس مانع آید محسوس از خروج قال جالینوس  
 المودب والمستعرض اذا تعددا جميعا ضاقت المنافع  
 في ذلك مما يعين على الاساك اذن نفیر ثابت شد  
 افتقار هر یکی از این چهار قوه بسوی هر اری اما کیفیات ثلثه بانه  
 بعضی از آن مخصوص به بعض قوی است ضیاع گفته میشود و بدانکه جاذبه

الاول



رایبوست نیز خدمت میکند مع الحارث زیرا که استرخا در طوبی است  
 و در جوهر روح که حامل قوت است یاد آید که قوی تقریر مانع اقبال  
 آنها میگردد و علی این معنی زیرا که طوبی به مخفی است و در خات با هر کس  
 مخالفت دارد بالذات پس پیوست که ضد طوبی است در چند مطلب  
 است تا مقوی فعل آن باشد اما دافعه رایبوست و برودت هر دو هم  
 اند مع الحارث وجه خدمت پیوست خود همانست که در جاذبه کشش  
 و خدمت برودت بود دافعه آنست که او مکث لطف است معاصر  
 در دافعه لطف مذکور است بر سببیتی که ناچار است از آن در عصر ناک دفع  
 تمامه حاصل شود و در ظاهر است که افشردن محتاج است بآنکه افشردن زمان  
 شبیه بر سببیت آسمانی و عصری باقی باشد تا آنچه در وقت محب  
 از او مستخرج گردد اما ماسکه را نیز پیوست همانست که کشش و کشش و کشش  
 خدمت برودت ظاهر است که احتیاج به برودت در ماسک کششی بستم  
 زیرا که سببیت مذکور لابد است که زمانی طولی باقی باشد و هذا لا یتصور الا  
 بالبرودة اما ماضی را در طوبی خدمت میکند مع الحارث زیرا که در طوبی است  
 میدهد و در قبول فعلش از احاطه و طبع و تغییر و ازین قوی اربعه طوبی

برودت برودت خادم اند مع الحارث در خدمت

محتاج نیست مگر از خود اما حیوانیه فی التي تفعل انبساط القلب

والشرائین و انقباضها الروح و اخراج الا  
شجرة الدخانية و بما حركات الخوف والغضب اما قوة

تكون

حیوانی پس وی است که انبساط و انقباض دل در کهای جنبه و  
روح روح و اخراج کارهای دخانه بدست و حرکت خوف و غضب  
بدین متعلق است و این تروح روح جذب نسیم است و جذب نسیم هم از راه  
ریه میشود و هم از راه منافذ شرايين بواسطه مسام جلد بدن و از آن  
که در هوای چون حبس نفس کند زمانه طویل بران مصابرت  
توان کرد بخلاف آنکه چون در آب فرو داند اینقدر مصابرت  
حبس نفس نمیشود زیرا که در صورت اول اگرچه استنشاق هوا از راه  
نیست اما از منافذ شرايين است و در صورت دوم ششهای ما  
پس اضطرار بر سرته روی نماید فایده قوه حیوانی است که  
چون در اعضا حاصل اید انهارا برای قبول قوه حس و حرکت  
بهمیاد کرد اند بشرط ارتفاع موانع و حصول شرایط و حیوانه بدین  
قولست و در کتبش روح حیوانی است و التلا و امرت عزیزی و قوه

این

بدین

الشرائین

نفسانی حادث میشود و روح و اعضا مگر بعد حدوث قوه حیوانی  
مختلف قوه طبیعی که او بر هر قوه مقدم است و مختص حیوان نیست بلکه  
در نبات نیز موجود است که لا ینفک و لا یفصل بر مغایرت قوت حیوانی  
از قوه نفسانی را آنست که می بینی عضو مفلوج را که حی است و مع  
ذات حس و حرکت ندارد در حکم حیوة عضو مذکور نبات را آنست که اگر  
حی نمی بود متعفن میشد و در روی لثا و صباغ در ابدان حیوانی  
و مغایرت این قوه از قوت طبیعی و ظاهر است بدانکه گاه باشد که قوه  
طبیعی باطل شود و قوه حیوانی باقی بود خواه بطلان در نفس طبیعی  
باشد یا در فعلش علی اختلاف المذنبین چنانچه بطلان نامیه در قوت  
و بطلان مولده در لثا و عند انقطاع حیض و بطلان غاذیه عند حصول  
سوء مزاج در عضو موبد این مقوله است اگر گویند که شیخ گفته است که هر  
در نفس خمس قوت است غریزی که بدان قوه امر تغذیه العضو مام میشود  
چنین باشد چگونه جایز بود که قوه تغذیه با فعل او منعدم شود و قوه حیوانی  
حال آنکه باقی باشد گوئیم که غریزی بودن قوه طبیعی از اعضا را تلبه جان قوت  
است که مزاج آنها را اعتدال است اما بزرگراه مزاج متغیر میبوی شود ممکن است



اشتباه

فنی

بیل احیاناً ۱۲

بدون ادراک و ادراک باشد و در وجه ادراک همین قوت است

که قوه تغذیه در آن مانع بقا حیوة یا گوئیم که قوه طبیعی بسوی  
 مزاج منعدم میشود بلکه اثر او باطل میگردد و وجه عدم قبول عضو  
 از او و ضعیفیت حرکت خوف و غضب و فرح بسوی قوه حیوانی با  
 وجود آنکه مادی این امور قوه نفسانی است است که هنگام  
 خوف می بینم روح را که حامل این قوه است عارض میشود انقباض  
 بسوی داخل و هنگام غضب و فرح عارض میشود انبساط و حرکت بسوی  
 خارج و اما النفسانیة فتنقسم الی مدركة و محركة أما  
 قوه نفسانیة منقسم میشود بمدركة و محركة و باید دانست که  
 قوه نفسانی در دو مانع است و حس و حرکت بدان منعلق است  
 حاجت حیوان بسوی این قوت ظاهر است که او را اگر چنین از  
 ضار و مایل شدن بر منافع بدون حرکت ممکن نیست زیرا که هر  
 در سه مرد واحد حرکت است و اگر چنین فرزند یک شدن بدان ضروری  
 باشد اما المدركة فتنقسم الی ما فی الظاهر و الی ما  
 فی الباطن اما مدركة منقسم میشود بسوی چیزی که در ظاهر است  
 و بسوی چیزی که در باطن است و هر دو از مدركة در اینجا مدركة حس است

و اما

و بدانکه آنچه مدرک کلمات و جزئیات است آنرا مدرک عقلی گویند  
و این نفس باطنی است و هر چه مدرک جزئیات است فقط آنرا مدرک  
حسی نامند و این دو گونه است چنانچه گفته اند و اما التي في الظاهر  
قهي السمع والبصر والشم والذوق واللمس اما في در ظاهر  
يعني خارج و باطن مدرک حواس خمس ظاهر است و آن شنوایی و بینایی  
و بویایی و ادراک کفایت و بسوزن است و هر واحد از حواس فصل  
گفته آید بعنوان رب الناس و بدانکه حواس ظاهری همچون حواس  
مدرک حواس باطنی را و مراد از حواس قویست که درک امری بدان معنی  
است بود پوشیده مانند که حواس ظاهری را پنج گفتن ببار قول صحیح و  
شهور است و الا بعضی هشت گفته اند زیرا که قوه لمسی را چهار  
میدانند یکی آنکه حاکم میان حار و بار و دوم حاکم میان  
رطب و یابس سوم حاکم میان صلب و لین چهارم حاکم میان خش و  
بیس و بعضی حکیمان ثقیل و خفیف و فرور و جابر نیز زباده گفته اند  
و باعث برین قول اینها این زعم شده است که حرارت شد  
محد است مرودت را و دیوست رطوبت را و صلابت لین را و  
لینت

خشونت ملاست را و بهجت احساس هر متضاد قوی جدا لازم  
 و این باطل است زیرا که سود و بیاض و حرمت و صفت نیز  
 متضاد اند و مع ذلک کسی بتقد و قوه با صره زنده است و کذا  
 بتقد و قوت و شمولات و سموعات ظاهر است پس باید که در کتاب  
 اینها نیز متقد و باشند و حصر حواس بر شش نوع صحیح نبود و فیلسوفان  
 در جواب این بعضی گفته اند و تضاد را بحس محصور شده قول  
 قائلی بحواس ثمانية را تقویت داده اند چون اگر سر انجام آن تمام  
 غیر منکر بیان ان الیق دانست و معیت حواس خمس ظاهری  
 را پنج فائده گفته شد فائده در بیان قوه سمع و آن قوت است  
 در بعضی که غرضش است در متعصر صماخ و ادراک او بان خالقها موقوف  
 است بر وصول هوا منضغطة تکلیف بکفیه صوت و تعریف و بیان  
 کرده اند که صوت امر است که حادث میشود از خروج هوا منضغطة بمساح  
 عقیف که واقع میشود میان جسمین متضادین و این مساح را قاع گویند  
 یا لبب تفریق عقیف که واقع گردد در جسم و این تفریق را قاع نامند  
 و بمساح و قاع قید عقیف از آن کرده اند که اینها باید و استیجاب باشد صوت

نعم

قائلین



از آن که محسوس نمیشود و موج هوا که مناسبت قطع عینیت است  
او است صدمه است بعد صدمه مع سکون بعد سکون و چون هوا به  
شدیف میشود کیفیت صوت یعنی قبول میکنند حرکات را که در جهت  
است از لغات هوای و همان بدین طریق با له جاست میرسد در  
بدان حاصل میشود و هوای مع و نفیتم معانی متعدده از جماع که هر واحد  
مخصوص خاص است از صنایع صنایع مطلق است که فهم آن از عقل خارج  
است اما استدلال بر آنکه اجسام بصورت وصول هوا را حامل بصر است  
به طوری میکنند یکی آنکه مشهود است که اگر کسی انبویه طول ببرد و بطراف  
او در جماع یعنی صوراج گوش شخصی بگذارد و بطراف روم درین وصل  
کرده بصوت عالی تکلم کند که آن شخص از او آید شنید و هیچ یکی از حضار  
مجلس نخواهد شنید لعدم وصول موج هوا را الیه زیرا که در بصورت موج  
هوا محصور در انبویه است روم آنکه مرئی است که هرگاه شخصی بمقابل  
بینه بپردازد و بفرزضه از بیشتر از جماع صوت او محسوس میگردد  
سوم آنکه اگر در استند صوت همراه با و تمیل میکنند خفاچه در صوت  
مؤذن که بر مناره دستاده باشد و او روشن است که مردمانی که در

بمیده

نیوب نابداند از ایشانند اگر چه دور باشند و گنای که حقیقت  
مخالفت اند نمی شنوند اگر چه قریب باشند و باید دانست که حشمت  
فاضله از همه حواس است پس هر آنکه راه تعلم دانش و تشریف معرفت  
که عین بنیت است کوشش است لهذا هر که از مادر گزاید سخن گویند  
و ناقص ماند زیرا که سخن با سموعه نکرده و در تلفظ نیاید پس فقدان  
سمع باعث بطلان کلام و اکثر مردم می شود بخلاف دیگر حواس که بطلان  
او موجب بطلان حاسه دیگر نمی تواند شد از آنست که او را در روزگار  
مقدم داشته اند فایده در بیان قوت بصیرت و قوت مودع  
در تقاطع صلیبی که بین عصبین مجوفین واقع است و از آن است  
آورا که اضواء و الوان و اشکال باید دانست که از غور مقدم در مانع  
بالا تر از فرونی که مش به بجهتی اندکی است و ششم بدان تعلق دارد و در  
عصب رسته اندکی از عین و دیگری از ب رو عصبه عینی ایسوی یار  
خود رانده است و عصبه سیری ایسوی عین مانع شده و در اینجا که بجا بود  
تا عصبی الالف است بهم پیوسته اند بر سبیل تقاطع صلیبی و از مجموع در غیا  
یکجایه شده و آنچه از عینی آمده است چشم سیری رسیده و آنچه از سیری

بهر جهت

آمده است چشم نمایی و موضع تقاطع محل نور است چه از نور چشم چه از نور  
که بر می شود در این همین نور است لهذا از نور چشم هر چه بیکی نماید در هرگاه  
بسی در آن مجمع التواضع چنانچه در فضائی او مداخله واقع شود و  
و یکنانه که بود کویا شده و خانه کرد و احوالیه عارض میگرد و لکن شش  
محل نور زیرا که در صورت بواسطه وقوع نفوذ در نور آتیه در مری  
متحقق میشود و فعل چشم علیده ثبوت می یابد تبیین در تحقیق البصار  
اطباء و حکما اطوار مختلف دارند بعضی خروج شعاع رفته اند و بعضی تنکف  
هوا و بعضی با بطیای شج در جلیدیه باطله تنقیح این بحث کما یغنی از ذکر  
عقل شریع مکرر است لهذا متبطل فکر آن شود صفحه بیاض نمود فایده  
در بیان قوه ششم و آن قوتیت تودعه در زایداتین که در خشموم رفته  
شبهه بحلقتی الهی و از آن هیچ قوت ادراک را یکجا بازن خا  
و در کیفیت ادراک کیفیت ذی رایحه اختلاف کرده اند حکما جمهور بر آنند  
که ادراک احوال باین طریق است که بهر احوالی تنکف بکیفیت ذی رایحه  
بالشم میرسد پس شامه از ادراک میکند بعضی گویند که ادراک منکور  
بر همین تخریج و الفضال اجزای ذی رایحه است تنکف هوا یعنی اجزاء



بدان

البیوت  
وجه

صغار لطیف از ذی رایچه جدا میشوند و از هم دوری که محیط است متبث  
میکرد و چون بامیه ملاقی میشوند در آن میگردند و در این قول گفته اند  
که اگر بخوانی نودی در طول زمان نقصان در حجم ذی رایچه روی نموده  
زیرا که نقصان اخرای شی موجب نقصان آن میگردد و در وزن و حجم و حال  
آنکه قلیبی از شکش مسموم میشود و طول از منسج تغییر نموده بلا نقصان اما امام  
گفته می آید است که هر دو ممکن است و بعضی دیگر اینند که حصول ششم فعل  
ذی رایچه است و در شامه بدون آنکه بواسطه تکلیف شود یا اجزاء آن  
متبخر می و منفصل گردند و این قول نیز حکما در غایت ضعف است لهذا  
در اکثر کتب وجه ثالث مذکور نیست و اگر قایلی گوید که از افلاطون و  
امثال آن منقول است که افلاک ششم دارند و در آنها راجع است و  
حال آنکه در اینجا هموست نتیجه و نه تحلیل پس معلوم شد که ذی رایچه  
از جسمی است که و اهل الصور خاصیتی در آن نهاده باشد که در شامه  
فعل کند شبه انتقار یا سیاب مانده گوئیم بر تقدیر ثبوت تسلیم که  
تحقیق ششم در افلاک وجه مذکور نیست ششم در عقربا ت بر طبق  
مذکور میشود بدین شد زیرا که تفویض با نا صور نوعیه که خاصیه باشد بر تقدیر

درست

نیست که ثبوت آنرا بکیفیات ممکن باشد و فلسفین فائده در بیان  
 قوه ذوق و این قوه متبیین است در عصبی که مقروض است به جرم  
 و ادراک طعوم از زبان اوست که بواسطه رطوبت لعابیه که منبسط  
 میگردد غددی که در اصل زبان واقع است و مسیح است بمولد اللعاب  
 از آن بواسطه لعاب از دو وجه خالی نیست یکی آنکه اغرای فی طعم  
 فحیط که در دبالعاب پس در زبان غوص کند و بوجه ملاقا شود و در  
 کرد و بر این تقدیر فائده این رطوبت تسهیل وصول جوهر ذی طعم است  
 حاسب ذوق دوم آنکه رطوبت بسبب مجاورت متکلیف شود و طعوم  
 غیر خالصت و غوص کند و بزرگ شود و برین تقدیر محسوس بالحقیقه نفس  
 رطوبت است که متکلیف شده است بخوم ذی طعم یا کیفیتش ملاقا می نماید  
 میشود بخلاف البصار که محتاج است بآنکه بین البصر و المبصر جمعی شفاف  
 خایل باشد انبساط در احساس طعم ممانعت است که رطوبت لعابیه  
 بر صراحت یابد و باشد و بطبعی دیگر مختلط نباشد خواه این مختلط در درون  
 خارجی باشد خواه بدنی از ازلت که مغلوب بصیرت عمل و انفع و در آن  
 لا یستلزم الصفاء بطوبی الیهسان لا یضاهت درک

متبیین

جوهر ذی طعم  
 در تقدیر میان از تقدیر محسوس او و طعم  
 زیم که جرم ذی طعم

بالذوق و تمنع حسن طعم الاخر من ارتها العالیت  
 کيفاعلی کل طعم اخر فایده در بیان قوة لمس دان قوت  
 گوشت و غیر بها چون اغشیه که اثرش است و است ادراک از  
 در و زت و رطوبت میجوست و امثال ان که تعلقی بلمس دارد و طریق  
 حصول این حس است که لامسه منفعل میگردد و از ملکوتی عند الملائ  
 پس بلموس فاعیل است و لامسه منفعل و از انکه رطوبت و یسوت  
 کیقینان منفعلتانی گفته ابراد کرده اند که احساس رطوبت و یسوت  
 بلمس چگونه صورت گیرد و وجه این در بحث از کان در بیان یسوت  
 ارض مذکور شد آتیه نفع و رعیت این قوت در ظاهر بدن ظاهر  
 زیرا که باعث صیانت حیوان از خطر شامت کمالا بحفی و از انکه  
 جلد در معرض افات خارجی است و داخلیه این معنی موجب  
 بیدار است یا نقصان قوة لمس او میشود حکیم مطلق می را که در تحت  
 او است نیز می حس کردانیده است نا اگر جلد را آفت رسد گوشت  
 و بر باب احساس قایم مقام او باشد زیرا که حاجت حیوان بلمس  
 ضایحه گفته شد از انکه حاجات و باعث حفظ او از هلاکت است

مورد در این

اند

اشباه

الوصفی



و بعض اعضاء باطنیه که عذیم الحسّس<sup>نشد</sup> نول اند بنا بر نفع عظیم است چنانچه  
میکند که اگر وی حسّس نبود چون محل تولد اخلاط است و بعضی عاواند  
و لذاع سخت انداردی می نمود و همچنان سبز زو کرده که نصیب و مجاری  
اخلاط اند اعد و لکن شش که درایم محرکه است و لیکن غشائی که  
بر جلد و دیگر اعضاء عذیم الحسّس محیط است حسّس الفاعل و در هواقت  
بدان عضو طبیعت بر مفاومت آن مبادرت نماید اما عظام که اساس  
برن و در عظمیه و کانت اگر این حسّس می شد حیوان اکثر متالم می شد  
لیت غفطه و مزاجت و خفا مصاطات که احقر از این محسّس است  
د باید دانست که حواس ظاهری فی الحقیقه خواص مدبر که باطنیه اند و مغزله  
جوابی و مجازان و نیند اما التي في الباطن فالحسّس المشترک  
و الخیال و المنقصة و الوهم و الحافظة اما آنچه در باطن  
مدراک است حواس خمس باطنی است که مذکور شد و هر واحد مفصل گفته  
بدر اما الحسّس المشترک فیهی التي يتبادى اليها جميع الصور  
المحسوسة اما قوتی که مسمی است بحسّس مشترک آنست که میرساند بسوی  
آدم صورتها محسوسه یعنی حواس ظاهری آنچه ادراک میکنند و در باطن

اکاهی از آن میشود و تعلق بدین حس در او انداختن که بدین معنی  
چون حس ظاهر در کلمات خود را بدان می رساند مشترک و محسوس  
ظاهر ثابت باشد و دلیل بر وجود حس مشترک آنست که می بینیم که در ادراک  
هست که حکم میکند در محسوسات من حیث الایمان می بیند که این طعم غیر این  
طعم است و این لون غیر این لون و حکم بر این ناچار است که جامع اینها باشد  
یعنی باید که این لون و این طعم نزد حکم یکو حاضر باشد پس حسب آنکه در ادراک  
چیز باشد که صور محسوسات در آن جمع شوند و آن چیز نفس ناطقه نیست زیرا که  
محسوسات یک نمیکند مگر قوه جسمانی نسبت به اینها و اینها حسب از حواس ظاهری  
نیست زیرا که هر واحد از آن درک نمیکند مگر محسوس که مخصوص به آنست برای آنکه  
تجربه درک طعم نمیکند و ذوق درک لون نمینماید و کند لک غیر اینها پس واجب  
که آن چیز غیر نفس ناطقه و غیر حواس ظاهری باشد و آن حس مشترک است و ادراک  
حس مشترک مشروط بصنوبراده نیست اما ادراک او را بصنوبراده است مشروط  
کونید و اگر مع الغیبه است تخمین نامند بخلاف ادراک حواس ظاهره که مشروط  
بصنوبراده است و محلها اذل البطن المقدم من الدماغ و موضع قوه اول  
مقدم است از دماغ و فایزه آردن او درین محل آنست که صورتها که محسوس  
بود

بصر

این

نور

ظاهر می شود بدان متادی شوند و دلیل بر بودن او درین محل تجارب  
طبیعی است که مشهود است که هرگاه بمقدم و یا عقبی میرسد اختلال در فعل حس  
مشترک پیدا می آید اما الحینال فحی التي تحفظ ما یقبله الحس المشترك  
من الصور المحسوسة بعد الغیوبة اما حس دوم از حواس باطنی  
است و آن قوتیست که حفظ میکند چیزی را که قبول میکند از حس مشترک  
می آید از صور محسوسه بعد غیوبه آن از حس ظاهر و قید غیوبه بنا بر آنست  
که صور محسوسه معلوم که در حس ظاهر است از حس مشترک غایت است اما  
بعد غیوبه حاجت بدین قوت است تا حافظ تصویر مخفی نماید بعد از آنکه  
عند خیال خزانة حس مشترک است بدانکه اگر این قوه نبود هر اشیائی که چیز  
بعد غیوبه یا در ماندی و آنچه که است ثانیة محسوس شدی بعد غیبت آن او را  
می شناختی پس ضار را از نافع و صدیق را از عدا و فرق نمیکردی و امر  
معاش و معاد مختل گشتی و دلیل بر آنکه حفظ صور از قوتی دیگر است و  
ادراک از قوتی دیگر نه از قوه و بعد آنست که محقق شده که قبول  
غیر حفظ است لهذا آب قبول شکل میکند اما حفظ شکل نمیتواند نمود نعم  
القوت الماسک ای الحافظ فیه تعاریر افعال دلیل بر تعاریر قوتیست



زیرا که از واحد صادر میشود و از حد پس بودن یک قوه قابل هم و  
 حافظ هم محال باشد فعلت ان القابله غیر الحافظه  
 و هو المطلوب و محله اخر البطن المقدم من الدماغ و صح  
 این موهو بطن مقدم است از دماغ و اگر چه این هر دو قوه در بطن مقدم اند  
 اما خیال در موهو بطن است و حس مشترک در اول او زیرا که خیال خزانه او است  
 و خزانه هر قوه مناسب است که خلف آن باشد و دلیل بر بودن این قوه  
 درین محل اضلال فعل او است عند وقوع افت در بعضی موضع مذکور فایده  
 حس مشترک و خیال نزد اطباء واحد است و کذا لک مخبیه و هم زیرا که در  
 مدر که باطنی است قوه است پس هر قوت در بطنی از بطون ثلاثه دماغ  
 و تقسیم مدر که باطنی پنج قوت بنا بر مذکور حکماست کذا قال السید  
 و اما المتصرفه فهي التي تنصرف في الصور المحسوسه و معا  
 نیها الجزئیه بالترکیب و التفصیل اما حس سوم از حواس بطن  
 متصرفه است و ان قوتیت که تصرف میکند در محسوسه که از احس  
 مشترک درک کرده است از او متوجه و این تصرفات ترکیب  
 است و تفصیل مثل تشخیص السنه اذا دار سین فقد برکت

و خیال برده و تصرف میکند در معانی برینان  
 و در آنکه از آن  
 تشخیص

و اساعلی بدند مانند آنکه تخیل کند آدمی را مثلاً که دو سر دارد  
 پس تحقیق ترکیب کرد و سر را بریدش یعنی این تصرفات من حیث الکیب  
 است و اگر چه غیر نفس الهم است اما باعتبار او کو با تحقیق مرکب شده است  
 و مثل آن تخیله عند الناس فقد وصلت راسه عن بدنه  
 و مانند آنکه تخیل کند آدمی را که بی سر است پس تحقیق جدا کرد سر او را  
 از بدن او و این تصرف من حیث التفصیل است و تحقیق شد  
 که بجز تخیل چنانچه گفته شد از تصرف من حیث الکیب و التفصیل در صور  
 محسوسه تصرف او در معانی خبر حدس توان کرد ترکیب و تفصیل فایده  
 تصرف قوه مذکور در صور و معانی ترکیب و تفصیل مجموع شش گونه است  
 یکی آنکه بعضی صور را با بعضی صور ترکیب کند چنانچه تخیل کند مثلاً  
 نه را که دو بال دارد و بعضی صور را با صورت انسان در  
 جناح مرکب زد و دوم آنکه بعضی معانی را با بعضی معانی ترکیب کند  
 چنانچه تخیل کند صداقت و ثبوت را با عداوت و نیت و تقیید و نیت  
 سایر است که در یک معانی کلیه نفس ناطقه تعلق دارد و آن کانی  
 یا متحد اشیاء است و سوم آنکه بعضی معانی را با بعضی صور ترکیب کند چنانچه

سر را  
 تخیل

آنچه گفته شد

بعضی یعنی

صدقت جوئیہ را کہ در زبدست تخیل نماید چهارم آنکہ بعضی صور را بعضی  
صور جدا نماید ضایحہ تخیل کند لکن بی را کہ ہر قدر در ہم آنکہ بعضی معنی را از  
بعضی صور جدا نماید ضایحہ تخیل کند صدقت جوئیہ را کہ از زبدست معلوم  
است ششم آنکہ بعضی معانی را از بعضی صور جدا نماید ضایحہ تخیل نماید صدقت  
جوئیہ و اکسایب است از عداوۃ جوئیہ باید دانست کہ قوۃ متصرفہ  
باعتبار استخدام نفس ناطقہ مراد در معانی طلبیہ است بہ مفکرہ  
زیرا کہ در مواد فکریہ تصرف میکنند و باعتبار استخدام وہم مراد در  
و معانی جوئیہ مسمی است بتجیدہ زیرا کہ در صور خیالیہ و معانی این تصرف  
نمیکند چنانکہ اگر گویند کہ وہم مدبرک معانی است نہ مدبرک صور پس او چگونه  
عمیتواند متصرفہ را در صور محسوسہ استعمال نمود جواب آنست کہ قوی باطنیہ  
مرایعہ متقابلہ است ہر چه در یکی از ان یک قسم میشود در دیگر نیز متقابل  
منعکس میگردد و بعضی فضلا چنین جواب دادند کہ وہم حاکم بر قوی  
حقیقیہ است و اصل است کہ وہم مدبرک معانی است وہم مدبرک صور را  
نسبت او را کہ معانی فقط نیاز است کہ هیچ یکی از قوی حسیہ بخیر  
نیاز ندارد کہ معانی و فہمی ندارد و آنکہ وہم در صورتیت و محصور معانی



است بلکه سیر او را یک حالت و اعمال حسیه بوی هم است و بقویا دیگر که  
 مرتبه پس از مرتبه اول است پس هر واحد از ادراک و اعمال حسیه را منسوب  
 میخانه اندلسی قوی که در ادراک و تصرف باو همش رکت دارد  
 و مجلهها اول البطن الاوسط من الدماغ و موضع قوه متصرفه اول البطن  
 اوسطه و باغ است و بعضی فضلا در تحقق این قوه بر بعض اوسط گفته اند  
 که اگر چه موضع این قوه همه دماغ است لکن تصرفها اما سلطنت و علیه  
 او در اوسط است تا قوت او هم بصورت بود و هم بعضی و بدانچه تصرف  
 او در هر واحد از این با سببانی شود و استخدام و هم مراکز اثر بسیار است  
 استخدام نفس با طقه مرانی قوه را مبصو نمیشود مگر در آن  
 پس مفهده خاص بان نباشد و اما الوهم قوه القوه التي  
 تدرك بها المعاني الخبرية المتعلقة بالحسوسات  
 من الموافقة والمخالفة والعداوة والصداقة أما  
 حس حارم از جواس با طینه و هم هست و ان قوت است که درک کرده شود  
 سبب ان معانیهای جزئی که متعلق محسوسات است از موافقت  
 مخالفت و عداوت و صداقت جزئیة همچون محبت خشنه که درک کرده

مرتبه

تخصیص

اشباه

از رید نسبت به اولدش کند که ادوات خبیثه که درک کرده میشود از درک  
معین نسبت به معین و وجه بسیار درک معانی بوجهم یا باندوم درک  
صورتی میکند غریب که نشسته در مقصود و دلیل بر وجود و هم ادوات  
معانی مذکور است زیرا که مع درک بیدرک نیست اما دلیل بر مغایرت  
و هم محسوسات را بودن است از آنجا که از حواس ظاهر و مستقیم  
تا دیر نیست و دلیل بر مغایرت او و خیال را ظاهر است زیرا که خیال  
حفظ صورت محسوسه میکند و هم حکم میکند در محسوسات بمعنی غیر محسوسه  
و محلهها را آخر البطن الاوسطه و الدماغ ایضا و موضع و هم هم آخر  
بطن میانه و دماغ است و لیکن دلیل بر بودن او در تنجیل اعتدال  
فعل او است عند وقوع افنت در تنویض بعضی علماء بر آنند که قوه و هم  
در نیمه دماغ است لیکن بطن او وسطه که مسمی است به دوده محض  
تر است بدان و میتوانند که یقین او بدین محل بسیار اختصاص باشد  
و بودن و هم در سایر بطون متعلق علیه باشد لیکن ظاهر کلام  
مشعر بر اختلاف است و اما الحافظه فیه التي تحفظ المعانی  
المدن کتبه بالوهم اما حسن بنم از حواس باطنه حافظه است

این  
در  
متفق علیه

باطن

آن قوت است که حفظ میکند و نگاه میدارد معنی آرا که بوجه مدرک شده  
باشد ایند گفته اند که حافظه خوانده و هم هست و نسبت حافظه بجهت  
خیال است بحسب شترک حافظه معادن و هم است بحفظ و عمومی آنرا  
ذاکره نامند بجهت آنکه فکر تمام میشود مگر حافظه زیرا که ذکر ملاحظه محفوظ است  
بعد از مهول پس ذکر مرکب از دو چیز است یکی ادراک چیزی که مدرک شده باشد  
در وقت دیگر دوم حفظ زیرا که ادراکشان و هم است و حفظشان  
حافظه ضایع و تحیل ملاحظه صورت محفوظ است در خیال عند غیبت آن  
پس تخیل نیز مرکب از دو چیز است یکی ادراک صورتی که مدرک شده باشد  
در وقت دیگر دوم حفظ زیرا که ادراکشان بحسب شترک است و حفظ  
شان خیال پس ثابت شد که ذاکره با طبقه مرکب است از مدرک و حافظه  
و این امر مذکور و مستحق توجیه میباشد باین واسطه آنکه استعداد او را و مستعدا  
معانی و تصور معانی نسبت میباشد و هرگاه معانی مقنود میشوند از این  
طلب اعاده آن میکند بشرط لفظی عدم بقدر آن آن باید دانست  
که تذکر طلب ملاحظه معانی محفوظ است بعد از مهول آن از آن و مستطاع  
آن معانی است بعد از مهول آن و این فعل محتاج است به عمل است



یکی از آن تصرف است در صورتی که در خیال اند و عرض آن صورت  
 بروهمی تا که مدرک شود معانی آن و این شان متخذه است و عدم آنکه  
 از آن ادراک معانی است و این شان و بهم است و سوم از آن حفظ  
 معانی و این شان حافظه است پس متذکره بالحقیفه که است از تمخذه  
 و واهمه و حافظه لیکن حافظه سیمی بدان شده است در اصطلاح اطباء  
و استدلال بر وجود حافظه بطریق که در خیال مشروط است توان کرد و محملها  
 البطن الاخير من الدماغ و جایگاه حافظه بطن اخیر دماغ است تا قریب  
 بوجهم باشد و خزانة آن بود و در بطن بود و در بینی نیز از اختلال فعلش  
 عند رسیدن افت باین محل توان کرد و اما الحركة فتقسم إلى باعثة  
 و فاعلة اما قوة محرکه پس منقسم میشود بوی باعثة و فاعله چون از حرکت  
 قوة مدرکه فارغ شد شروع در حرکت که منقسم است نمود و از آنکه محرکه نیز با  
باعثه است یا فاعله میگوید اما الباعثة هي التي تدعو إلى الحركة  
نحو النافع او المظنون نافعاً اما باعثة قوتیت که میخواهند در محلی که  
فاعل را حرکت اقبالیه بوی چیزی نافع که فی الحقیقه نافع باشد یا محال  
میکند که نافع است او تدعو إلى الحركة عن الضار او المظنون

ضار ایا میخواند فاعله را بسوی هر که تمهید از چیزی که ضرر در دهنده است  
فی الحقیقه یا جان میکند که ضار است و باید دانست که باعثه را توفیه  
و تر و عینر میگویند و قوه مذکور שהוא متحد و واحد است و در این تغییرات  
تابعه و متحد را آنست که آن گاهی تخیل صورت لذت میکند و از او  
نیز این میشود و گاهی از او منبسط که قوتی که مبداء شوق و عدم شوق  
است غیر متخیله است و کذا که تعاییر او بواسطه نیز میسر است چنانچه معنی  
و همیه و اجماع و غیر اجماع و در فعل و ترک میشود زیرا که اجماع حاصل  
میشود مگر بعد شوق و بسیار باشد که شخصی را شوق چیزی در غایت  
بود و لیکن عزم بر آن نباشد سبب مانع حیا یا امری دیگر اجماع  
عبادت است از عزم شدید که خایا از فتور باشد یعنی تردد در آن نبود  
و این را عزم خرم گویند و فعل مسیح است بار آورده و ترک بیکر است نباید  
دانست که قوه شوقیه دو گونه است شهواتیه و عقیه زیرا که شوق اگر  
بسوی جلب نفع است شهوانیت و اگر بسوی دفع ضرر است عقیه  
و حرکت ارادی چهار قوت تمام میشود یکی قوه تخیلیه و همیه دوم قوت  
شوقیه سیوم قوه عاقلیه چهارم قوت فاعلیه زیرا که هرگاه آن چیز را

پس معلوم شد

تنبیه

تصور میکنند نافع باشد یا ضار را باطاعت میکنند و اوقات شوقیه  
و چون شوق غالب شود فوت عارینه ظاهر میگردد پس فاعله که محرک  
عضل است و بعضی بر آنند که قوت شهوات و غلبانی خادم شوقیه  
اند نه قسم او صاحب موجز بر همین است اما شیخ و غیر آن بر آنند که سابق

گفته شد اما الفاعلته فهي القوة المستعجلة للعضلته  
المطبيعة للقوة الباعثة اما قوت فاعله که قنیم باعثة است و فاعل  
حرکت است قوتیت که در عمل و حرکت به اراد عضله را که مطیع قوت  
باعثه است و طریق آنست که اگر باعثة بر انقباض عضو باعث شد فاعله  
درهم میکند و منجز میسازد عضله را بسوی مبداء روی پس و نیز  
تجزیه میشود بسبب انجذاب عضله بمبداء خود پس در عرض میفرآید  
و در طول میکا هر پس بالضرر عضوی که وترند کور بران متصل است  
منقبض میگردد و اگر باعثة باعث بر انبساط عضو بود قوت فاعله  
عضله را مسترخمی و مست می کند و کمال میسازد بسوی خلاف مبداء جهت  
خود پس در طول میفرآید و در عرض نقصان روی نماید و بالضرر و بالضرر  
که متعلق بدانست منبسط و گشاده میگردد و اینست کیفیت قبض و بوط

بطول می آید و منبسط میشود  
بسوی خلاف مبداء خود پس

عضو



فصل

卷之四

والهفتم ولدش

ما سکه است که یک راضی را در دفعه را پس فعل می یکی از این قوی را به  
را در حقیقت فعل او برین مدخل است و اما مرکب و هو الذي  
یتم بقوتین کما النفاذ الغذاء وفعل مرکب است که بدو قوت  
تمام شود همچون نفوذ غذا را فانیتم بقوتین الخاذیه والدا  
زیرا که نفوذ غذا بر وفق طبیعت بدو قوت تمام شود یکی جاذبه مجذوب الیه دوم  
دافعه منجذب عنه و ازین جمله است از در اد یعنی بلع زیرا که وی نیز بدو  
میشود یکی جاذبه طبیعی و دیگر دافعه ارادی و این بر طبق قول شیخ است  
آیا قوتی بجاذبه ارادی و دافعه ارادی از در اد تمام میشود و ازین جمله  
یعنی از افعال مرکب است شهوة طعام زیرا که وی نیز بدو قوت وجود دارد  
یکی جاذبه طبیعی دوم قوت حس که در فم معده است بالجذب باید دانست  
که ترکیب از قوی در بودن فعل مرکب عام است که از قوی مختلفه  
الحقایق بود یا از متفق الحقایق مختلفه الحقایق انت که اینها معابر  
من حیث اجتناب تشبیه قوت طبیعی یا نفی جمع آید ذکر شهوة  
الطعام والذکر در اد ایضا علی بن مراد الشیخ الهام و متفق  
الحقایق انت که در جنس متحد باشد چون قوی اراده طبیعی که عبارت

الطعام

از جاذبه و مانگه و بصره و در افق هر عضو است اما ارواح قهی  
اجسام تحدث من بخار ویتة الاخلاط المحموده و  
لطافتها اما ارواح اجسام اند که حادث میشوند از بخار ویتة  
نیک و لطافت این و طریقی تولد روح که خون چون در رطن اریق و ارد  
میشود نفی می باید در رانی مریط میشود بعضی از این مستحیاتی لطیف  
نمیکرد و روح همین است و دلیل بر آنکه تولد روح از اخلاط است تقویت  
وی است و بعد تناول غذا و ضعف وی هنگام قلت و فقدان غذا  
و آنچه بعضی گفته اند که روح از هوایی منشی متولد میگردد کاملاً صریح  
غیر معقول است زیرا که اگر چنین بودی در بقای حیات بدون غذا  
هوا کفایت می نمودی چه وجود ماده روح که هوا باشد و فلسفه این نقد  
است که هوا در تنفیذ و تدبیر روح بسوئی اعضا مدد میدهد مانند آب و آنچه  
استدلال کرده اند گویند که آن تولد روح از هوا امنیت که می بینیم که امتناع  
از نفس مدت طولانی باعث بلاکیت و این نیست مگر سبب الغدام ماده و  
بدله روح که هواست چرا این است که سبب بلاکیت عنده منع اشتقاق  
زوال استعدا قبول فوت حیوان است از روح زیرا که روح بسیار گرم است

بخار ویتة

چنانست

با آنکه



هوا که نسبت بروح سرد است و در حصول او انما ثابته است تعدیل می  
میشود چون از آن باز داشته شود روح گرم میگردد و محرق نمیشود  
و مستعد بر قبول قوت حیوانی را نمی ماند تا بالضرورة ملاکت روی میدهد  
پس ملاکت در صورت منع اشتیاق بواسطه انتقار مصلحت است  
نه بسبب انتقار ماده مدد او بخارج عموما و باید دانست که ارواح اگر چه حامل  
قوی است لیکن نزد اطباء ثابت شده که حرکت روح تحرک قوت است  
احتیاج قوی در انتقال از مبادی بسببی متفاصد نیاید و ثابت است که قوی  
نزد اطباء کیفیت است و گفته از جمله اعراض است و انتقال عرض در  
انتقال محل که عرض او باشد محال است و از آنکه باعث انتقال عرض  
همین عرض است و در معصود برادر گفت لطیفی الاحتیاج فایده آنچه  
مراد از روح در کلام اطباء است گفته شد اما روح که در کتب الهی ذکر است  
و زبان شریع از فرمان نقل الروح من امر ربی است ساکت شده  
از بیان او در زبان فلاسفه بنفیس ناطقه مستطیع را به نطق الهی هر  
واحد بدان ناطق است همین است و نزد جمیع عقل سمعین را مانند بعضی  
گویند که نفس ناطقه اگر چه بالذات باروح یکی است اما باعتبار مختلف است

زیرا که طبیعتی ندارد که انسانی را با اعتبار تعلق بدن و تدبیر نفس باطریق تواند  
و باعتبار توجه او به عالم قدس و خرج نماید و بعض دیگر در عقل و نفس باطریق  
فرق کنند و گویند عقل قوتیست بر نفس باطریق او فاعل فی الحقیقه نفس است  
و عقل التائت بمنزله مکین است بقاطع و ثبوت پیوسته که عقل نفس باطریق  
بدن و فیضان قوی از نفس بدن میشود بلکه وجود اعضا در بدن کمال  
بدن است و چون قوی است و هر واحد کامل محتاج ارواح غیر از قسم  
شده چنانچه میگوید و تقسیم الی الطبیعة و هی التي تنقسم من  
الکبد فی العروق الغیر الضواری الی جمیع البدن و تقسم  
میشود روح بسوی طبیعت و وی است که نافذ میشود از حار در که ای غیر  
چشمه یعنی آورده بسوی همه تن و الی النفسانیه و هی التي تنفذ  
من الدماغ فی العصب الی اقاصی الاعضاء و تقسم میشود  
بنفاتی و وی است که نافذ میشود از دماغ در عصب بنهایت اعضا  
الی حیوانیه و هی التي تنفذ من القلب فی الشرايين الی جمیع  
البدن و تقسم میشود بحیوانی و وی است که نافذ میشود از دل در شرايين  
بهمه بدن و اما الاَسنان ففی ادنیها ما سنها بحیث یغزات ظاهراً

مت اول عمره الي اخره جمله چهار درجه دارد سن الفویکی سن  
نموت وهو الذي يدوم فيه النمودي انت که نمود  
در وی دایم و مستجاب قریب من ثلثین سینه و نه است این  
نزدیک سی سال است و این را اشن هداشت نیز گویند باید دانست  
که ظهور نمودن آب بر طاهر است و بعد از آن نیز شکست که حال  
انسان در احوال و محال و قوت در ترقی میباشند و این دلالت دارد  
بر عدم توقف نامیه و از آنست که طواحن ساقط میشوند و دیگر  
میر و نیز بعضی شیرین و بعضی تریح کرده اند شتهائی سن مکرر را بهشت  
هشت سال لیکن نقطه قریب ثلثین بدون تعین اوقات بصواب  
نیاید کمالا یخفی عن اختلاف الاحوال و سن نمودن چهار درجه دارد  
سر به صفت سال یعنی در هر ربوع یافته میشود تغیری که مودی  
بکمالی خدایچه مشهور است که عند مضي ربوع اول صلا است تا بعضی  
اعضا واقع میشود و قوت می یابد افعال بعض قوت و دندان و اما  
و نیست بتبدیل میگردند دندان قویه و بهر این کمال مشغول امور صلی  
علیه و الله وسلم فرموده اند علی المصتبیان الصلوة و هم انبا



سبع اما نه مضی و اما نام سابع ثانی صلابت کافی و قوه و افضیه در اعضا  
روید و از آنست که بلوغ مردوزن درین سن مقرر است و تکالیف عشریه  
درین حال ممکن و اما نه مضی سابع ثالث انزال حال قوی ظاهر میشود  
و لهذا درین سن طحیه میریزد و توقیر میخورد و اما نه مضی سابع رابع می باشد  
فعل بهر آنکه درین حال صلابت اعضا نهایت میرسد پس مجاری اتساع و تنگی  
متعد میگرد و کند اقال الشیخ محمد قرانی اما جمهور اطباء سن حدث را پنج  
نهادند و در هر سه با سنی مخصوص ساخته چنانکه گفته میشود و آنکه نخستین  
طفولیت است و وی است که مولود را استعداد حرکت عظیم و حرکت  
نهوض نباشد بالفعل و دوم سن صبی است و وی بعد نهوض و قبل ارشده است  
و درین سن بعضی دندان افتاده باشند و بعضی روئیده بدانکه کاهی صبی را بر سه  
نمونه اطلاق کنند و آن وقتی است که در مقابل شباب افتد و سوم سن ترغیر است  
و وی بعد ارشده است و سقوط و نبات انسان درین متوفی میشود لیکن مرا  
یعنی احتلام هنوز واقع نشده باشد چهارم سن رلق است و وی است که سیره  
بر روی پدید آید و محکم می شود پنجم سن فتی است و وی است که نمودران گاه  
حکیم شوق می شود بر بچ و یغلب الحرارة و الرطوبة فی هذا السن

نهمیه  
صبا

غالب میشود و حرارت و رطوبت غریزی درین وقت باون اسد سحانه  
 تا بسبب رطوبت و حرارت در موه که عبارت از تمید اعضاست امانت  
 نمیدهد و سن الوقوف دوم سن وقوفت و این را سن شباب نیز گویند  
 جهت بودن حرارت شباب یعنی قوی و هو المستكمل للمؤمن غلب  
 ظهور نقص و بوی آنت که نمودن در ان نهایت رسیده باشد و در ان حالت  
 ثابت باشد ظهور نقصان و مشتهاه فریب من خمسه و ثلثین سنه  
 و غایت این فریبی و پنج سال است این در صورتی است که رطوبتی که  
 غریزیت و انحراف و دو قوای بدن قوی میماند محالاً مخفی و تغلب الطمارة و  
 البوسه في هذا السن و غلبه میکند گرمی و خشکی درین وقت بنسبتا  
 غریز وافر قوی شدیدیافته تا جمل شفق اندر آنکه سن شباب قوی است و حرارت سن صبی را یا کم و زیاده  
 و در اینجا چند قول است قول اول آنکه حرارت صبیان زیاده و حرارت شبان  
 و دلیل آورده اند که مخفی نیست که نمودن صبیان است و نمودن صورت نمی نبرد  
 مگر از کثرت رطوبت غریزه و رطوبت مذکور زیاده حرارت است و ماده بنده  
 نمونست و اندر دیکر مقتضی است پس فاعل که حرارت است پس لازم آید که حرارت  
 درین سن غالب باشد و الاضاحه پوشیده نیست که افعال طبیعه صبیان از آن

در سن جوانی است و سن اطفال و ده اند

و معتادتر نباشد  
 زیرا که اگر رطوبت  
 غریز وافر قوی  
 شدیدیافته تا جمل  
 سن و قوف

و بعضی با وجود صغر سن غالب باشند و اتفاقاً نوشته شد است که افعال طبیعی صیان  
 از اشتباه و بعضی با وجود صغر اعضا زیاده بر ایشان است و این دلیل واضح است  
 بر کثرت حرارت و مخالفین این قول در رد دلیل اول حواشی میکنند که عدم  
 تشبیه بواسطه غلبه طبیعت است نه بواسطه قوت حرارت و شک نیست  
 که امتناع فعل بخلاف آنکه از عدم فاعل تحقیق میکرد و از عدم استعدا قابل غیر تحقیق  
 را نمیتواند که آن را کمالی نباشد بقدر نمیتوان بر کاه برسد و آن کمال را چون  
 طبیعت محض و زاید باشد دیگر بتعمیه نگوشد و حال آنکه حرارتش همچنان ثابت  
 بمانده باشد و در رد دلیل دوم گفته اند که میتوان گفت که حرارت اشتداد شدت  
 در صیان بواسطه کثرت حرکات ایشان باشد و بواسطه توجه تمام جمیع اندام  
 امور زیرا که در بنو قوت ایشان را اندیشه دیگر دانستیم نمی باشد بخلاف و مانند آن قول  
 دوم آنکه حرارت ایشان بیشتر از حرارت صیان است و این نیز در رد دلیل می آرند  
 یکی آنکه شک نیست که حرکات ایشان قویتر از حرکات صیان است و قوت حرکات  
 نمیتواند شد بلکه قوت سبب او که حرارت است لان الحرکت لا یجد  
 بالحرارة دوم آنکه مشهود است که ایشان را بر غایت بیشتری افتد این  
 دلیل غلبه حرارت است قاطبه نشان افرونی حرارت غریزیت و مخالفین

طبیعی

و غلبه حرارت



این قول هر روز در سبیل اول میگویند که ضعف و کمالات صبا آن بود که غلبه  
 رطوبت است در این زمان زیرا که اکثر خا مانع قوه و کثرت است و در روز  
 و میل دوم میگویند که کمالات کم خون شب تاب بیشتر از خون صبی باشد نظر را  
 بر وجه یعنی خونی که صلبی است بحال او کمتر از خونی شب تاب است چه نسبت  
 بحال شب تاب آنچه اوفقی است نظر بحال او در صبح نیز از آنچه بود مقدس شده اوفقی  
 است بحال او و کثرت است و کثرت رعا لازم است که از کثرت خون باشد زیرا که  
 میتوان که بیوست عروق بود و هر آنکه یابس اقبل بر انصراع است بیوم قول آنکه  
 حرارت صبی مساوی بود حرارت شب تاب را که و مخالف آن باشد حد کینا  
 و این قول جالبی است و پوشیده ماند که مراد از مساوات در کم در بی مساوات  
 در قوه تاثیر است نه در مقدار زیرا که حرارت کثیف است و در روی تقدیر بقدر است  
 اما دلیل بر مساوات تقدیر ظریفی است که زیادتی و نقصان است و وجه تقدیر  
 حرارت شب تاب نسبت به صبا بدیهی است زیرا که اگر تخمین میجو حور و ذبول  
 در شب تاب روی محمود و لرزوم قبول مرصفت حرارت را شب تاب است  
 حرارت غریزی حافظ رطوبات اصلی است و مانع امور محله و حرارت غریزی  
 است هرگاه او ناقص شود قبول ظاری گردد و آنچه ایراد میکنند که اگر شب تاب

مانع

نظر

بواسطه

می بود

فعل

حار است ناقص شود باید که تمویز واقف نگردد و جو البس است که در رتبه  
و تیل قول اول مذکور است اما وجه بعد از زیادت در حار است در شب است  
که زیادت در حار است غریزی مندریم یکی از دو چیز است یکی آنکه اعتراف باید کرد  
که در شب است نفس اخرا قاضی میشود در نفس لقمه موجوده و بعد از حلقه در این  
صورت جبار است که حار است غریزی را از جنس حار است عنصری ندارند بلکه  
کونی جبروت سماوی که قاضی میشود بر بدن به کام فیضان نفس جبروتی و از  
بدن وقت جدا شدن نفس یعنی روح از آن کما هو مذهب المحققین  
دوم آنکه اقرار باید کرد که جزو نازی معتبر میشود با عناصر بعد و جو بر بدن و این  
محال است زیرا که بعد از استخراج عناصرند اصل عنصری اخرا امکان ندارد و این  
در آن صورت جبار است که حار است غریزی را از جنس حار است تاریه دانسته  
کما هو مذهب طایفه لا تحقیق لهم من عامت الاطباء بالجلد  
حار است غریزی را خواه از اجزاء سماوی دانسته خواه از جنس عنصری چنانچه  
جبارند همین نموده شد زیادت در آن غیر ممکن است و کذا فی نقصان ناظر  
رسن و قوف اما آنچه در کتب اطباء واقع است که فلان چیز حار است غریزی را زیاده  
نیکند معصوم از آن ظهور اثر است کما علی بنزدای مانع بر و زائده

زیادتی بذات و اوست حقیقتی غیر طوبات غریبه که در معدود مجتمع  
شود و منع ظهور اثر و اوست و قعود در غنمه افکند اگر گویند طوبت و اوست  
را ضعیف ساخته صادق باشد همچنان هرگاه بخیر از او شود و اوست  
بر فعالیت خود رجوع کرد و اگر گویند که فلان چیز فربه طوبت است درست باشد  
فایده و آنچه ایراد کرده اند که اگر اوست شباب نبوی فرزندان اوست  
صبی نباشد تدبیر اخراش ممکن نبود زیرا که اعضای شباب بزرگ تر از  
اعضای صبی است و تدبیر عضو کوچک تر از عضو بزرگ است  
تدبیر عضو کوچک کافی نباشد و اوست که اعضا صبی اگر خورد است  
لیکن چون درین هنگام عضو در تراب و تدبیر است همه نمودار است و اوست  
مقام کبر عضو است و اوست که در صبیان بنمیه فوضه دارد در شبان  
محفظ اعضا که کبر یافته است مصروف میکرد اما مخالفت و اوست  
در صحت و کیفیت شکمی ندارد زیرا که در صبی چون رطوبت بیشتر است ظهور  
حرارت کمتر است بهر آنکه و اوست ششی رطوبت سکن و این بسیار است و اوست  
ششی بابس واحد و الذی می باشد ضایع مشهود است که اگر آب با و ننگ  
گرم کند با شش واحد گرمی ننگ بیشتر از گرمی آب محسوس میکرد و اوست



القوة  
 الاخطاط مع القوة  
 دهن من الكبريت  
 سن اخطاط  
 باقى كوزن قوت  
 بين اس كوزن  
 كوزن دهن كوزن  
 فيه النقطة ۱۳

افروني رطوبت جريان جهة التنت كى موضعها ينهائى ابدان اليك من قرب  
 بمبدأ التنت رطوبت باشد و سن الا ان القوة لم تضعف بعد  
 و سن كهولت التنت كى ظاهر مشهور در روى نقصان كى كى قوة مشهور  
 نشد باشد يعنى كى رية نقصان در بدن ظاهر مشهور ضايعه ذرات بيارات  
 و بياض موبان دلالت دارد ليكن مشهور در قوة ظاهر نميكند بنوعى  
 كه معتد به باشد و نه اقريب عن ستن نشد و اين سن قريبت  
 رشتت سائل و يغلب البرد و اليس في هذا السن و غلبه  
 بنابر ميكند التنتا تحليل بر رطوبت سردى و خشكى درين غلبه  
 يزدن بار نقصان عوارث غريزيت و غلبه ميست بنابر استيلا تحليل بر  
 رطوبت است در بنوقت و سن الاخطاط مع ظهور ضعف القوة و  
 هوسن الشيوخه الى اخر العمر و چهارم سن اخطاط است با ظهور  
 ضعف بين در قوة و از اسن اخوة نيز كويد و هذا سن تايلا عمر است  
 و يغلب البرد و الرطوبة الغربية في هذا السن و غالب مشهور  
 بر در رطوبت غريبه درين سن وجه غلبه بر درين سن نمى نمايند كه  
 در كهولت گفته شد و اشتداد بر درويش شيخ نسبت بكميل تر متعلق

از اسن كوزن دهن كوزن  
 رية قريبت بمبدأ كوزن ۱۳

صلابت عظام و خشکی علود و ال تراستیدار بر دو سبب درین دو سن  
است اما غلبه طوبت غریبه در شیخوخت بهر آنست که باطنه درین سن  
بواسطه ضعف حرارت ضعیف می شود و بدان سبب طوبت فضل در  
بدن بیشتر می گردد و همه اعضا را ترطیب میدهد نه بر طبعی که بر سبیل تغزیر  
در جوهر سرایت کرده باشد چنانچه در صبی است بلکه بر سبیل  
بلبته و غیر اختلاط شده طوبت صیان را بر طوبت شایع  
مثل دارد اند و طوبت شیان را بر طوبت جو خشک که در آب  
کرده باشند و در ریخا طوبت در جوهر شایع نفوذ نمیکند و با وجود  
استراج غیر از اینها با سبب آن اجزاء در طبعه متباینند و خلط  
مستبر که در وی این امکان ندارد و انقباض طوبت غریبه سبب  
بر اعضا و بر مزید حفاف اعضا و اصلی است بهر آنکه طوبت مذکور تحریط  
میباشند و ازین سبب منع غذائی آن مینماید علی ما یبغی و حال آنکه  
نور شایستگی اغذیه اندازد زیرا که فضا است پس با بصورت حفاف  
و در تزیاید میباشند تا که کار با تمام رسد و اگر طوبت غریبه درین سن  
میسوزد حفاف در شایع نسبت به بول بظواهر می خورد فایده موت

در اصطلاح حکما دو گونه است طبع و اقترامی طبع است که طویات  
اصیلی صرف شود با بر سر موی واقع شود و اقترامی است که اگر چه  
طویته و حراره غیر بر جان باشد اما از اسباب خارجیه چون قبل و غرق  
و امثال آن و اقترامی موی را خلیه چون امراض هبلکه و حرارت موی واقع  
شود و اقترامی خارجیه قطع است و این را موی غیر طبعی نیز گویند و پوشیده  
نماند که آنچه تقدیر انسان گفته شد بنا بر اکثریت و باعتبار اقالیم معتدله است  
و الا در بعضی اقلیمه در سالی یک یا دو یا سه روزه روی نماید و در بعضی دیگر تا  
سال شباب می باشد علی حسب اقالیم و پوشیده نماند که در موی است بر این  
ثابت شده و ایا تعین اکثر مدت حیات و حضور و بعد و مدت سال  
غیر دلالت از بعضی رویت که گفته اند ممکن است که آن نه صد و  
سال عمر یابد و آنرا علم اما الالبان اما زنگنه فالا بیض من  
البلغم پس رنگ سفید از بلغم زیرا که رنگ بلغم سفید است پس هرگاه او غلب  
اید زنگش بر جلد ظهور نماید و باید دانست که در صورت شیرازی بیضیات  
جلد است زیرا که موجب است تولد خون و صفرا و در وقت و مع ذلک  
آنچه متولد شود از آنها بواسطه غلیظ غایر می باشد و بسوی خارج بدن



مقبول اندر سیدیه آنکه سبب حرکت حار است و آن خود مقهور برود  
شده و شکی نیست که رنگ اصلی به سید است همچون دیگر اعضا و اصلی  
زیرا که عصبانی است و تلون او از احلاط است و هرگاه آن تلون باور  
بالفرد و رنگ خود نماید و هوا البیاض مفرق در میان آنست که آنچه  
از بلغم سیاه یا تری و لاین جلد بود و برود و زرد او شدت ظهور  
برودت در مملکت می باشد بخلاف برودت سافج و الا حمز من الدم  
و سرخی رنگ از خون پر غالب است زیرا که خلط سرخ عین است و  
احمر ناصع که در حد صفا مضبوط است آن قسمی از لون اصفر است که  
لا یخفی و قید شده غلبه خون در احمر از جلد جهت آنست که خلط دوم از آنکه  
میل بخلطنه دارد نسبت به صفر تا فرودتر از حد اعتدال نباشد  
متحرک شده بظاهر بدن نمیتواند که آید و الا صفر من الصفر از درون  
رنگ از غلبه صفر است در اکثر و گاه باشد که زردی از قلیت خون  
واقع میشود ضایع در بنا قیاس میشود و فرقی بین الصفر بین  
آنست که اینجا که صفر غالب میشود با الشراق می باشد و علامات  
حرارت موجود می بود بخلاف آنچه از قلیت خون بود که مقاس

در رنگ

امراض و استخراج دم با فراط شایع در است و الاسود و البوداء  
 و زنگ سیاه از غلبه سودا است خود غلبه او تبارکثرت تولد او  
 باشد حقیقه یا تبارک وقوع سکه باشد در مخارج که چون از بر آمدن  
 بد فحش باز آید با بصر و محتلی شده بظاهر بدن مرفوع میگردد  
 اما السخنة فهي حال الجسد في السمن والهلل اما سجنه  
 ليس ان در اینجا عبارت است از حالیت بدن باعتبار فزیه و لاغی  
 و مقصود ازین بیان اسباب فزیه و لاغی است فالسمن  
 النان شحمیات فهو من البرودة والرطوبة  
 فزیه اگر از سیه است پس آن از برودت و رطوبت است زیرا که سبب  
 مادی شحم و مجامع برودت است لهذا در آن بدن بارده و اعضا بارده چون  
 امعا و پیشانی آن بیشتر متولد میشود و در اینجا ایراد میکنند که قلب گرم تر  
 از سایر اعضا است بالاتفاق و مع ذلک شحم بر روی بیشتر است و جواس  
 است که شحم که طبیعت ازین حکیم مطلق جل شانه هما ممکن در اصلاح  
 بدست و بر عضوی راجع لایق و حی حافظه میکنند پس قلب که گرم ترین  
 اعضا است غیر طیب بنا و علییه طبیعت ماده شحمی بر روی مایه

شحم فزیه در آن طریقه شحمی است

و در آن سبب شحم در روی در حیات  
 ظاهر تر است اعضا است

مدرطوبت باشد و از آنکه غشی بر تنب محیط است جهت برودت  
مراجیه عاقدان ماده شیمی سیکرود و هر چه از آن در حرارت قبیله بکلی از  
حوض آن دیگر طبیعت ارسال می سازد و کما هو من شأنها اعتنا  
بهها با امر القلب و الکاف لجمیافض من الحاراة و البلطوبه  
و اگر فیزی از گوشت است پس آن از حرارت و رطوبت است زیرا که  
سبب مادی او دم متین است و غلیظ و دم از نیمه اخلاط و طبع  
رطب فاعلی او حرارت است که هر چه از رطوبت مایه درخونت  
تجلیل و بتخیر انرا صرف نموده بصورت لحمی می آید و از آن ان  
کامع السمرة فوض من الحاراة و الیسی و لا غری الا باسمره  
باشد پس او در گرمی و خشکی است زیرا که سمرة که انرا اخمت نیز گویند  
و آن عبارت است از سیاهی کم که مشرق باشد و ترجمه او کندم  
است و چون باللاغری جمع شود ریش اشراق اصلاط خواهد بود و اجاره  
مستحرقه جلد که محل رطوبات و موجب هزال گردد و بر تقدیر دلیل گرمی  
و خشکی باشد و الکاف مع البیاض فوض من البرودة و  
الییونسته و از لاغری با سپیدی رنگ باشد پس او از سردی و خشکی



باشد زیرا که سیدی دلیل قلت غرض است و قلت خون باعث برود  
 است و لاغری دلیل قلت بلغم است و قلت بلغم موجب سست است و اما  
 الحرق بین الذکر و الانثی مافرق در زود ماده با عصار مزاج  
 نیست که میگوید مخالفه که احوال پسین تر گرم تر خشک تر است  
 و الانثی ابرد و ارجط و ماده سرد تر است باید دانست که پسین  
 انثی ارجط از جنس رجال است و هر فردی که کمتر از مردان است  
 که عورت که کمتر از مرد باشد و اسمعنی قاضی مقصود است و بتعظیم حراره  
 ذکور وجه مسطور نقص ندارد و دلیل بر حرارت ذکر آن چند چیز است  
 یکی آنکه گون اینها سریع است از گون انات چنانچه در شیخ رحم نفقه  
 دریم آنکه سقوط بیشتر جنین ذکر را می شود و سرعت گون و سهولت سقوط  
 دلیل حرارت مزاج است زیرا که حرارت کفیتی است فاعلیه حر که بسوم آنکه  
 تولد سپید جانب امی می باشد و تسکین است که طرف این حیوانی که کمتر  
 از ارب است چهارم آنکه ثابت شده که هر که منی او گرم بود در اکثر اوقات  
 فرزند زنیه آید پنجم آنکه محقق است که افعال مردان ستره و قویتر از  
 زنان میباشد و این جمله نشان حرارت و انچه در بعضی متقدمین منقول است

یا عصاره از اجزای اعضا و ترشیه متصفیه ذالی مزاج بر آن است  
 لیکن نظر با عصاره باقیه از نظر مجموع مزاج بر آن است

رحم

که مزاج زنان گرم تر مزاج مردانست با استدلال آنکه ایشان را حیض  
 می آید و دوی دلیل غلبه خونست و ایشان درده اندک است که کثرت  
 خون زنان بود اسطه کثرت و اورت باشد بلکه سبب قلت  
 تحلیل است زیرا که برده مزاج و کثرت سکون ایشان مانع تحلیل خون  
 ایشان است و چون تحلیل کما یبغی عنبر حکیم طلق ازین طریق احوال  
 مؤخر نموده پس کثرت عارضه خون در زنان از عارضه مردانست  
 و الله اعلم از سبب و ارات المقالة الثانیة فی التشریح و هی تشمل علی  
فصول مقام له دویم ثابت است در تشریح و این مشتمل است بر  
فصلها بداند که تشریح در لغت اظهار کشف شیئی است و در اصطلاح  
عبارت است از علمی که بآن شناخته شود حقیقت و صورته و  
کیفیت و کمیت اعضا و باید دانست که انتفاع از تعلیم تشریح ظاهر است  
خواه از جهت عمل اما انتفاع از جهت نظر یعنی علم مجرد از بیان عمل بدیهی است  
که چون اطلاع بر تشریح شود معرفت بدن کما یبغی حاصل میگردد و بدین  
سبب بحث از احوال و عوارض بدن اسهل میباشد اما انتفاع از جهت  
عمل بر وجهی است یکی آنکه چون مواضع اعضا محقق شود وضع ادویه و صغیر

علم نظر باند  
 خواه از جهت

بحیثی که نفوذ قوه ان بعضو مقصور الیهل باشد ممکن نشود همچنان اردیه  
 مشرب و به خون وضع اعضا معلوم باشد حسب ان در دروایی که مخصوص کعبه است  
 تصرف متواند کرد از امتزاج با ضعیف با قوی موافق تقاضای محل مرض ضایحه  
 مرر جالیگاه او مذکور شود و دوم آنکه هرگاه عضوی از جای بلغزد یا برآید رز او  
 بر هیئت طبیعی آن باشد بیوم انکه ز ربط و قطع شریانی عصب را چون  
 وضع معلوم کرده باشد آفت نرسد باطلد نفع را شتن شرح محتاج  
 بشرح نیست جهت تفهیم الموزجی نموده شد کافیت الفصل الاول فی  
 العظام فصل در تشریح استخوانهاست و منافع استخوان در بدن ظاهر است  
 اما الجعفی مرکب من سبعة اعظم اما کاسه مرکب است  
 از هفت استخوان اربعه کالجبدان چهار قطعه از ان یخون دیوار  
 که از هر طرف بقطعه ای شاده است و این عظم نسبت بقحف سخت واقع شده  
 جهت آنکه وصول صدمات و وقوع سقطات بیشتر بر همین است و  
 سخت تر از همه استخوان موخر است و جدا از مقدم را عظم جهیمه گویند  
 را عظم قحدره و دو عظم دیگر که بین وی و اثنی عشری یکدیگر بین اند و جری  
 از ان گویند که سخت اند نسبت بعظم جهیمه و درین عظم گوش مخلوق شده

اول



اند



و مجموع چون چهار دیوار استوار شده و تحف بر آن موضوع گشته و واحد  
کالفا شده و یک استخوان از آن عظام سبعة مانند قاعده یعنی سطح  
سفلی است مرس بر عظام را و بنا بر همه آنها بر ویست عظم مذکور که نیز  
الاضلاع استخوانی الشکل کثیر الصلابه واقع شده زیرا که حامل استخوان  
مستقیم و انصبه فصول دماغی و صعود بخار بدنی بدو ایم است و در وی  
ثقبه ایست که از اعلی جنک تا قم نافذ شده و فک اعلی در آن مرکز است  
و از اعظم و تدیی مانند و الباقیان تیانف منها التحف و دو استخوان  
دیگر که باقی مانده مرکب شده است از آن پوشش سر که بمثابة سقف بر صدر  
موضوع گشته و این دو استخوان نرم و ضعیف اجرم اند و نفع و فایده  
عدم شده صلابه وی بپلی است که تا بخار محمل نفوذ در آن باطل  
نمواند کرد و گرانی بوماع نیار و بعضیها مستقوب الی بعض  
بدن میگویند یقال لها النشون و بعض ازین استخوانها در بعض یکدیگر  
مداخل کرده بزرگتر است که گفته میشود از اشئون باید دانست که هر واحد  
ازین استخوانها را دندانهاست و کما و کیهما مانند اهره و دندانها در کما و  
کیهها پیوست گشته و این فصل را نشان گویند و در استخوانها و همه در زانچ

مسکه از آن درز حقیقی است یعنی فی الحقیقه آخر از فزونی انسان مانند  
اما هر یک در حفره دیگر داخل گزیده است و در دیگر درز درونین است  
یعنی مانند درز نماید و نمکین جویم اینها در جرم افروغی نکرده و تراخل  
نشوده است بلکه در سطح ظاهری منجمد و تقصیر شده لهذا این را درز  
قشری گویند لحد و تقاطع علی القشر و هر یک از این درز در حفره  
بیان میشود بدینکه درز حقیقی سه است یکی از آن مسمی است باطلیل  
و او با جمیع و هر دو آنخوان یا فوخ اشتراک دارد و مقطعی چون منتهی  
الطیل است که بر بری نهند باطلیل منسوب موسوم شده و اکلیل یک  
مخرج است و درز مذکور قوس مانند است بدین شکل در و درم  
از آن میگوید است به سهی و این درز لیت مستقیم در وسط طول  
سوزان که درز اکلیل قوس مانند است و از وسط او نیز سهی  
در طول رفته است این را به هم نسبت کرده اند یعنی بمثابة تیر است  
که در وسط همان نشسته بدین شکل و این را سفودی نیز  
گویند بفتح سین مبهمله و ضم فاء شده و سکون و او با دال مبهمله و  
تای نسبت و سفودی التي است که بدان گوشت را کباب میکنند یک

راش

فوسمی نیباشد و در وسطش عمود مانند ی منتصب و سیوم اران  
 مسیحت بلای و لای از ان گویند که در زمره کور بلای یونانی که  
 همچون زال سیاه نماید بدین شکل د و این در زمره مشترک است میان  
 موغیر و استخوان میافوخ و قحدره و در طرفه ز لای تا غصه در  
 منتهی شده اما در غیر حقیقی که انرا از کان گویند و قشری خوانند  
 در طول سر واقع اندر اتمار است با در زمره همی رفته اند یکی از این  
 و یکی از این ریش بدین شکل  و از جمله در زمره صادق و کاذبه  
 در شکل  حاصل میشود و خطوط سیاه فتن در  
 و قشری است و سرخ علامت در و ز ثلثه حقیقی که مذکور شد  
 و هذه العظام تسمى قبایل الواسی و این استخوان بنفکاش  
 کاسه را قبایل الراس نامند منفع متعدد بودن آنست که و اع که عضو  
 ریس و مخزن اشعراست و سر دقایه است و بدیهی است که عضو  
 که وی غطی که از عظام متعدده مجعول باشد انوار سیاه نیست بدیهی  
 یک تحت بود و در سر باین عفتونست که در جوشش و از میشود بعد  
 می بود با النسبه الیه و اما الحی فا لا علی مرکب من اربعة



عظاما اما تحت ابالاء مرکب از چهارده استخوان است و الاصل  
من عظمین مثل صقین و طائرین مرکب از دو استخوان است که  
پایم پیوسته اند یعنی یک قطعه از عین و یک قطعه از ر و در ختم  
وقتی بر دو بهم پیوسته اند و در بعضی نسخ مثل صقین نیست نباید  
که یکی با الفتح مثبت الحیه را گویند یعنی محل رویدن ریش و حد این  
دو استخوان از ابرو تا رتخه آن است در طول و از صدغ تا صدغ و عرض  
و صدغ با انضم ناگوشش را گویند و حد فاصل میان لحمی اعلی و اقل  
نمایان است و لحمی را فک نیر گویند بفتح فا اکنون بدانکه فک اعلی از چهار  
استخوان مرکب شده است بدین طریق که شش از آن مرز و حشمت  
و دو عظم دیگر اند که بر واحد مثلث است و دو عظم دیگر اند که منحرف واقع  
اند و دو عظم دیگر که برآمده اند در وسط که انرا عظم و جنبه گویند و جنبه  
فلو و سکون جیم و بانون و ما بپارخی پاره است و دو استخوان  
از آن مرینی از است چون معرفت عظم مذکور که با چوبه بدون  
نشان داده از جمله متغیرات بود و بتعداد اجمالیه اقتضای خود و پوشیده  
که در اصل بینی دو استخوان است تا نصف بینی رسیده و بعد از آن

و غرض و ف که با استخوان مذکور اتصال دارند ناشی شده اند  
ششم آنکه اگشته و فیما بین غضروفین و عظمین راستا است غضروفي  
باجز شده است و جوف الف را دو قسم ساخته و مخزن عبارت  
از این دو تجویف هست و این دو مخزن تلاصل پیدا کرده اند و باز  
یکی شد و درین مجمع دُوراه افتاده است یعنی او ثقبه در آن گشته  
یکی از عظم مضغه جنبه خروج الالیش و مانع دوم از خاک جنبه دخول  
سیم بریه و خروج رطوبات حلق عند حاجت و مصفات بالکسر  
استخوان است نرم و متخلخل که بروجه آن دو عصبه زائده  
که آله ششم اند موضوع شده و در وی ثقبهاست پیچیده ماند  
ثقبهای اسفنج فایده ثقبها ظاهر است که واسطه وصول رایحه  
مسمومات و اخذ از فضلات است اما نفع تجارت و حیماقیما  
انست که تا هوا مسمومه بتدریج تعدیل یافته و اصلاح گرفته  
بدماغ رسد و بدان سبب ذماغ از بروزات هوا ذخیره  
که دفعه رسد و افاد او نماید محفوظ ماند قبارک الله العالی  
فایده چون الف داخل فك اعلى بود و تشریح عظام ان موثق

الحمد لله

علامه خود الف را علیجه بیان فرموده و کذا لک اذن رکذ خل  
عظان جریانست جدا ذکر کرده اما فلک اسفل اند و استخوان پیش  
چنانچه گفته شد و هر دو فلک آنجا که ملتصق ایشان است و نه کام  
حرکت و مان فصل بینا نمانست منضم شده اند و بر بالهای استوار  
میرود و گشته من استین و ثلثین سنه و هر دو لمی از سی و دوازده  
مرکب است چنانچه مفصل گفته میشود بد آنکه ششترده دندان در فلک  
علی است و ششترده در فلک اسفل و این باعتبار اکثر الناس است  
و الاگاه باشد که در بعضی نواجذ نبود و در فلکین زیاده از سیست و ششترده  
نباشند اما ایسانی انسان بدین وجه است که مذکور میشود ثنایا د آن  
چهار دندان پیش است و دو بالا و دو زیر و بعد ازین رباعیات است  
بهمان وجه و این ششترده دندان علی یعنی ثلثین رباعیات و هر  
نیز در اندام قطع اشیا با سانی شود و بعد ازینها انیاب اند و آن نیز چهار  
دند و اعلی و دو اسفل و جرم اینها گنده و سرهای ایشان نوک دار است که  
بمشغای صلب اسهیل بود و اینها را به پارسسی دندان گویند  
و بعد اینها طواخین است و اینها را اضر اضر نیز گویند و طواخین ششترده است



هشت در فک اعلی و هشت در فک سفلی پس از هر جانب چهار دندان  
 می است و اینها را پیشی دندان آسیا گویند دندانهای مذکور گفته و هر  
 یک مخلوق شده اند تا طین یعنی حق اشیا و آسمان باشد و بعد اینها نواجذ  
 و آن نیز چهار است و بالای او و زیر او و در او اینها محل او و دندان دندان نیست  
 و اینها را انسان الحکم نیز گویند زیرا که در اکثر امر بعد بلوغ میروند تا قوف  
 و انسان مذکور را به پارسسی دندان غر و دندان عقل گویند باعتبار آنکه بعد  
 بلوغ که مال عقل است بروز میکنند آنکه اگر بعضی اینها بر نیایند باعث نقصان  
 عقل او میشود کمال الحقیقی نباید جمع شش است و انیاب جمع ناب و اضر اس جمع  
 ضرس است و نواجذ جمع نواجذ بال معجمه فایده اگرچه در محل اللغه نوشته که  
 نواجذ بین الناب و الاضراس است و در نهایت گفته که نواجذ از انسان  
 ضوا حک یعنی آنکه در حالت ضحک ظاهر میشود و بعضی مرادف انیاب  
 و از اضر اس دانند اما اکثر دانشمندان است که گفته شد آنها اقصى الاستطاعه  
 باید دانست که هیچ استخوان حسن ندارد مگر دندان و این بر تقدیر است که  
 او را از عظام دانند اگر از عصب دانند حسن او بوجه احسن ثابت میشود  
 و از آنکه دندان در ظاهر صلابت و بیاض دارد و مع ذلک ذی حس است  
 و عصب

دقت

اضراس

مستحق خلق و وی حکما را اختلاف افتاده بعضی بر آن اند که استخوان است و  
جس در ذات او نیست اگر ذی حس بود از تراشیدن و ساین  
مناکم پیش و لیکن الم و وجع که در وی ظاهر میشود بسببش یا نبود مباح  
عصب است که با اصول دغوان التهام دارد یا ورم غمور و از آنکه این اعضا  
با دندان شد اتصال واقع اند چنان منجیل میشود که وجع در نفس دندان  
و بعضی بر آنند که او عصب است اگر عصب نمی بود از سردی و گرمی متفعل  
نمی شد و از ترشی خدر نمی گشت و پوشیده نیست که خدر جز عصب را  
نیباشد و خدر دندان می است بر نفس او احق است که گوهر دندان  
استخوان است و عصبهای دماغ بگوهر او پیوسته و با وی آمیخته و این  
عصبها در پنج او بیشتر است پس احساس وجع و فربان و تحریک و سوط  
عصب است و صلابت و قففت و عدم نادی از خراشیدن بنابر  
اصل جوهر است که استخوان است بالجمله حس دندان مستحق کفایت  
که باشد و جانیوس گفته که دندان حس دارد و گاه باشد که منجیل میشود  
لب و نابت قره و شیخ و بلعاش همه بر همین اند و ایضا اختلاف کرده اند  
در آنکه تولد او از لطفه است یا از عذای غنی خون و آنچه متفق شده بکون او

از خونی شبیه بجنی است زیرا که طفل از آنکه قریب العهد تکون است  
مزاج او را حاله خون میسپهد و میباید شبیه مشابیهت سمن آن  
و چون قوه فاعله و ملاتی میگرد و ماده قابله را که در نسبت الاسنان است  
بالضرور دندان میگرد و ماده اش لبکه شدید المشابهت مییست  
اگر نیندازنی مشکون میشود و نیز میساید و از بچیت که دندان را از اعضا  
اصلیه تمناز کرده اند و گفته اند که اعضا اصلی نیست که از منی مشکون شوند  
و مشکونش از منی عامه است از آنکه بواسطه باشد کافی السین باید بود  
و واسطه کافی بواقی الاغضاء الاصلیه انما گاه باشد که دندانهادر مشایخ  
بعد سقوط دیگر میروید و حی که حکایت کرده اند که شخصی بود که ششمین بار دندان  
بر آورده بود و در نهایت اسنان درین سن چند قول است یکی آنکه ماده  
سین قول است که باقی بود درین وقت نامی شده دوم آنکه میباید  
که بعضی مشایخ را مزاجی عارض شود شبیه مزاج صبی پس متولد شود درین  
پرخش سیوم آنکه آنچه در مشایخ میوید دندان نیست فی الحقیقه بلک  
جنس نایل است که سخت شده و قائم مقام دندان گشته چهارم آنکه  
عصبی که متصل است بدندان بعد سقوط دندان میکشوفی میشود و بتدریج



درشت میگرد و گوشت که در نواحی ویست زنده و میگرد و از دفع  
پس عصب مذکور قایم مقام دندان نماید و فی الحقیقه دندان نیست  
و اما البیاض و احمر مرکب من کثف اما دست پس سبک  
از این مرکب است از کثف که اثر آب پاری شان گویند و آن استخوان  
معروف شالی شکل که از یک طرف عارض و تنگ جرم و افش  
و از طرف دوم گنده و غلیظ و بعضی از اصحاب تشریح گفته اند بر شانه  
چنانچه آن دو پاره استخوان است که از اقله کثف گویند و این مخصوص  
این است و در دیگر حیوانات نیست و آن دوزاید که بی فوق شانه  
و در عظم خلف است بسبب همین دوزاید کثف با چینه کردن متربط  
که آنها را متغایر الغراب نامند و منافع عرض ظاهر است و زیاده بر آن  
که مرقوم شود اکنون بدانکه در کثف سه لغت است یکی فتح کافی و سکون  
ثانی دوم که اول و سکون ثانی سیوم در مرد و فتح پوشیده  
که کثف فی الحقیقه درید داخل نیست زیرا که شروع پیداز منکبت است  
و منکبت مجلس مفصلی را گویند که جمع استخوان شانه و بازو است

و از این پاره‌ی دوش گویند پس تعدد کثرت درید مجاز باشد یا شمر  
 بر اختلاف اقوال فی حد التید و عضد و مرکب است از دو بازو و باید  
 که استخوان بازو اگر چه فی الحقیقه موف از چهار استخوان است اما اصل  
 یک استخوان بزرگ است و سه پاره دیگر بر سه و پنج او ملحق شده  
 و مجموع یکی نمایند امی گویند که عضد یک استخوان است و استخوان بازو  
 خمیده مخلوق شده و مستقیم و خم او یعنی محدب او طرف وحشی است  
 و مقعر او طرف النسی و حشی آن طرف خارج بود و النسی آن طرف بدن بود  
 باشد و اما بعد موف من عظمین متلاصقین بسمان بالزید الا علی و الا  
 و مرکب است بدو ساعده که ساخته شده از دو استخوان که با یکدیگر پیوسته اند  
 در طول اند که در سمت نزدیک است زنده اعلی گویند و آنرا که در سمت  
 خور است زنده اسفل نامند و اگر چه استخوان ساعده نیز چهار پاره است اما  
 اصل و بزرگ دو عظم است و دو پاره خوردگی بر اعلی و یکی بر اسفل ملحق  
 گشته و مجموع دو پاره نمایند گفته اند که ساعده از دو عظم موف است  
 و استخوان ساعده خمیده گی ندارد و منافع خمیده گی عضد و عدم خمیده گی

ملتصق

ملتصق

ساعده و ران

ساعد و جز آن در خلقت خروجی از اعضا با شقال مختلفه فزاید  
 که بخیر علم الهی احاطه آن متعذر است و پاره از آن در مبطولات مسطور گشته  
 و اربعه موقوف من ثمانیه اعظم و مرکب است پدیدار رخ که مولف است از این گشت  
 استخوان از آن جمله هفت اصلی است و یک زاید آنچنانچه اصلی است بدو  
 نهاده است سه از جانب ساعد و چهار از جانب اصابع و در وسط  
 پشت دست معروف با هم پیوسته اند و آنکه زاید است در طرف خنجر و  
 عظم صف ثانی موضوع شده و وقایع عصبی است که بکف درآمده است یعنی  
 عصبی که بکف درآمده است استخوان زاید پناه او گشته است و عظام بزرگ  
 جمله ششگی دارند و سخت و آکنده و بی تحریف اند و شدید الی تباط و گرنه  
 چنان بودی در کار دست قوت را می رونمودی و ریح بضم اول و سکون ثانی  
 یا ضم ثانی پشت دست را گویند و اصطلاح اطباء پشت پای را نیز گویند  
 و بجای سین صا د نیز گفته اند استخوانهای ریح دست و پاره  
 بیارسی خرده گویند و کف موقوف من اربعه اعظم و مرکب است  
 از کف که اول از چهار استخوان است و پوشیده مانده که در کف چهار  
 استخوان است که از انگشتان تا وسط کف موضوع شده تا در نفخ

از آن



معاون باشد و سیاه و وسطی و بنصر و خضر یا بن چهار استخوان  
پیوسته است بخلاف ایهام یعنی نرا انگشت که با استخوان رنج  
پیوستگی دارد و استخوان کف امشاط گویند و مشط بار سنگ پیوسته است گرفته است و مشط  
اصابع موقوف من خنجر عظم و مرکب است از پنج انگشت که موقوف از پانزده انگشت  
اند در انگشت سه پاره پاره زیرین نسبت زیرین اعظم است تا حاصل از محمول قوی تر  
که این معنی باعث جوده شکل و فعل است عظام مذکور بی تحلیف اند فیما بین لامیات  
خبر به آنکه هستند مخدود از استخوانها ریزه چته توثیق و اینها را اسم سانیه گویند بفتح سین  
و سکون میم و فتح سین مهمل ثانی و میم ثانی و الف و کسر نون و فتح یاء ثانی مشدود و واء  
موقوف و سلامیات جمع سلامی است بالضم و ی المفاصل فایه چون در مباحثه  
افعال ایدی و احتکاک بدن و لفظ اشیا احتیاج تمام با اصابع بود خالق مطلق بر  
آنها از اینها پیشتر داده تا بواسطه اینها حصول مراد باین نظام شود و قیاس که الله عزوجل  
و ناض را آفرینی طرف گویند بالضم و یای یتمین و اظفار جمع اوت و اظافر نیز آمده  
و این جوهری گفته که جمع ظفر اظفر است غلط است و از آنکه ظفر مخمور شعر من الزوا و اید  
نه اعضا در متن ذکر یافته و اما العنق فکرب من سبعة اعظمی فقال العنق اما لکون  
برکب است از هفت استخوان و آن فقار عنق است به آنکه فقار جمع فقره است و فقار

استخوانها خورد و مشقوب الوسط است که از اصل کردن تا شست گاه شروع

گشته و نخاع از دماغ و بناله مانند درینها مخدر ریشه و فقار پنج مرتبه دارد

نخست بهره بای کردن است و عدد آن هفت است دوم بهره بای

پشت است و عدد آن دوازده است سیوم بهره بای که گاه است و عدد

آن پنج است چهارم بهره بای عجز است و عدد آن است پنجم بهره بای عصفت

و آن نیز سه است جمله سی فقره است و در خلقت فقار منافع بیشمار است

سیخانی در طول است و الفع ترین منافع است که باعث است

قامت و حافظه اعضا از صابت افت و دوائیه نخاع که نسبت اعضا است

باشد و کامل فواید فقار کردن اما لازم است راستا و چپا و صیانت نصبه

رید است و مری و سایر فقار عشق و ظهر غیر فقره دوازدهم پشت که با قطن متصل

است هر دو پهلوزاده دارند بمنابه فرونیهای اصل بال بعد از این زواید

اجمعی گویند و نفع این جنابها یعنی بالها و ثاقوت جرم فقره است و دفع قوا

خارجیه از اعضا باطنیه شریفه و بر پشت همه این فقره ناز و اید است خار

مانند و لها را شوک و سناش گویند بفتح سین ممله و نون و الف و کسیر

ثانی و سکون نون ثانی و مفروش سنه است و زواید مفصلیه که واسطه

ترین

شکل

نمایند

انتظام فقرات است باینکه یکدیگر گسیمی است بشوآنص و مفرد او شش است  
بر چند فقره ای عین خود و تبار مانت خود است چنانکه اجابت از وجود  
بهر نظام فعل شی مرکب از اجزاء متعدده علی سبیل التفوق که حاصل  
از محمول باشد لیکن از تقبیها فقره علوی و وسیع تر از فعلی است تا شایع از اصل  
الکده بود و تا میرود بتدریج میگذرد و بمانند گمانشاید فی النهر و اصل  
و از زمین و یا از هر یک عصب برآمده است و از هر یک عصب  
تشریح اعصاب گفته اند انشا الله تعالی و تقدس و اما القوه مرکبه عن عین  
چیز کردن مرکب است از دو استخوان باید دانست که از دو پاره استخوان نامور  
بر عظام القص که عبارت است از استخوانها سینه موضوع شده است و در  
وسط که آنجا را کمر گویند و دو پاره با عظام سینه پیوند یافته و بنیافریست  
چنانچه شهود است و طرف آخر آنها با استخوان کتف و عضله مربوط است  
و استخوانها مذکور خمیدگی دارد و اندرون خمیدگی تقبیهاست و کذا که  
رنگها از آن بر دماغ برآمده اند و اعصاب دماغ از آن فرو نازل شده  
و قوه خرافان را نباشد و بنا بر خمیدگی و کذا که در ویست چنانچه  
والله اعلم و اما الصدق قلب من سبعة اعظمی عظام القص اما سینه

باصحاب



از پشت استخوان و از اعظام القص لضم قاف و صا و ممله سینه را گویند و قص  
 بجای صا و سین ممله نیز آمده چون در وضع سینه ملاک امر محافظت قلب  
 و ریه و مری بود حکیم مطلق بنا و اعظمی فرموده و از آنکه تنفس انشساط و انقباض  
 ضروری بود خلقت عظام مذکور این نمود و یکدیگر را بمیانجی غضارین تیت  
 و توصل بخشید و چون اضلاع را با استخوان قص پیوسته و از انطرف  
 که لعظام القص نیز فندیده سر مضع در فقره که در عظم القص واقع است که  
 ششم هفت بود و عدد اینها را نیز تیت گردانیده و در مقطع و نهایت این عظام  
 فی اوسط غفر و فی عرض استیدر المتکمل و ولایت فرمود تا واسطه بود  
 میان اعلا و اسفل و نرم و قایه باشد و مصلحه را که شدید التام است  
 از افات خارجی و محضوف مذکور را عظم الخجری گویند که شبیه بالخرج و کرب  
 این سینه فقره و اربعه و عشرين ضلعاً اما پشت که است از فقره فقره  
 و بیست و چهار فقره و مراد از ظهر و این از ان تحت عنق تا فقره خمر است  
 و در صورت قطن نیز در ظهر محسوب باشد و اگر ظهر امراد از این قطن  
 و قطن داریم کافی سایر المعبرات و دوازده فقره مظهر را باشد و پنج قطن  
 و اگر ظهر را از قطن جدا میگفت از ظهری بود و ثواب فقره بالقانون و بد آن فقره

و اما الظهر  
 بینه

دوازده گانه که از مادون عنق تا قطن سیمی است بقدر الصدر نیز  
و بالا گفته شد که همه قفا را بنحی دارند مگر فقره دوازدهمین ظهر و قطن انجم  
ازین بنا بر آنست که گناه چهار پدین مهره دوازدهم پیوسته است اگر چه میانه  
حجاب را می افزاشت و استخوانها را پیوسته همین دوازده فقره اتصال یافته اند  
هر طرف دوازده اما اضلاع و ضلوع جمع ضلع است و ضلع یک ضلع دیگر  
و سکون لام بالفتح ان استخوان قوسی است بهیست که تری فقره گویند و چهارده است  
که با سینه پیوسته هر طرف هفت سیمی است با ضلع الصدر و ده دیگر که بعد از ده  
است از طرف پنج سیمی است با ضلع الریه و عظام الخلف و اینها نیز پنج گانه اند  
ما فوق خود اند و پنجمین که از همه کوتاه تر است و آخرین همه اضلاع است اینها ضلع  
گویند تنصیر و پوشیده مانند که اضلاع الصدر از آن طرف که با قفا پیوسته  
در هر ضلع دوازده برآمده است و در دو فقره او کاواکی غایره که در هر  
فقره واقع است مرکب شده و در اینجا مفصل مضاعف است که در آن  
طرف که عظام القص پیوسته نیز دوازده بر هر ضلع در فقره که در هر القص  
واقع است مرکب شده اما اضلاع زور که عظام الخلف باشد اینها نیز سیمی  
پیوسته اند اما بطرف دویم اینها غضروفی بر سر هر یک بود و است بر سر  
پنجاه

انداز

یکی آنکه سلاطین استخوان اعضا را لیسیده را که حجاب از و جزان اذیت ندهند و  
غده الصدمات بهر آنکه سر آنها در چنبری مرکب نیست که نکرده بخلاف اضلاع  
صده که سر آنها با استخوان سپیده پیوسته است و از آفت شکستن محفوظ است بخوبی که  
مکورشده و فواید تعدد اضلاع و توصل ان بایکدی که بغضایف و بعضی دراز  
و بعضی کوتاه مخلوق شدن زیاده نباشد که در نوشتن اید لم و لفظ هر  
دارد و نفعا از حکمت بوجود آنچه آنکه بتواند از ثمرت احسان وجود و

اما عجز و کثرت من ثلثه فقره و تیلوه عظمان یسمیان عظمی العائنه اما عجز و کثرت  
از فقره است و دو استخوان با او پیوسته است و این دو استخوان را عظمی العائنه  
گویند و حقیقت فقره مذکور و وجه عظمین مذکورین باضاقتها الی العائنه  
گفته میشود به اندک عجز بر وزن عجزه و کثرت ماتحت قطن واقع است و  
استخوان او با استخوان قطن میماند و فقرات عجز اندکترین فقرات است  
از روی اینست و منافعت مفصل و اجنبه فقراتش عریض تر است از  
اخر آنهاست و خارج اعصاب اینها بر وسط چین نیست بلکه پس  
و پیش واقع است و این بهر آنست که نام مفصل درک که در در و در  
او واقع است بر آن حجت نرساند و پوشیده ماند که عجز و بباره استخوان



پیوسته است یکی از سوی راست و یکی چپ و هر دو عظم بزرگ حجم اند  
و نام خاصه ندارند لیکن از آنکه در استخوانها مذکور چهار بنه می باشد  
هر بنه را بنامی خوانده اند چنانچه آنرا که بجانب حشری است عظم العاصد  
گویند و عرقه نامید یعنی استخوان تهیقه عرقه یا عرقه در او مهله و قاف و فا  
و یا است و آنرا که اسفل السی است عظم الفخذ نامید یعنی عرقه ران و این معنی  
است بزرگ که استخوان ران در آن مرکب است و آنرا که جانب قدام  
است عظم العانة گویند یعنی استخوان ران و هر دو عظم در وسط ران با هم  
پیوسته اند و زمار موضع رتن موی زیر ناف است و آنرا که بسوی خلف  
است عظم الورك یعنی استخوان سرین فایده استخوان مذکور چهار بنه است  
سرمه عظم فوقانی را و حامل و ششبان است عظام سفلی را و بالای  
این استخوان اعضا و شریقه چون مثانه و رحم و او عینه منی مردان و مقعد  
و قنایب و فرج موضوع است و از چند بنه این عظم بنا می شود لیکن  
بعظم العانة مشهور شده تسمیه الفل باسم شهر اجزاء و اما العصعص  
من ثلث فقرات اما عصعص مرکب است از فقره و بدانکه فقره مذکور  
است و زواید ندارد و بالا گفته شد که از هر فقره دو عصب است و مکرر فقره

وسكون صاومعه

استقامی در بیان انانیت بر کثر ائمه از ادوی  
کدر و لغو است حدیثی بجانب وحشی است و قهر  
ملافه است و افح

تقریر

مرکب است از دو استخوان که بهم پیوسته اند در طول و ساق نیز لطیف است  
تحدب دارد و جانب النسي تقریر بمی نواید که در تحدب فخذ گفته شد پس میان <sup>النقبین</sup>  
و الصغری هر دو استخوان نامیده شده اند بقصیه یکی را کبر گویند و دویم را صغیر  
از آن گویند که وی در اثر ازدویی است فی الحقیقت ساق نیست و طرف راستی  
و باقی پیوسته است بخلاف صغیر که خوردن از کبری است و با فخذ ملاقی شده است  
لیکن از سفل بکبر اسرار منتهی شده است و وی جانب چوشتی است و عظم ساق  
گوناگون است نسبت بفضا تا در تحمل قوی و در حرکت سبک باشد و الله اعلم و انعم  
مرکب من کعب و عقب و زورقی و زردی و اربعه اعظم الرسغ و حمة <sup>المرسط</sup>  
و حمة اصابع مرکب من العجوة عظم او قدم که عبارت است از انما دون  
ساق مرکب است از استخوان نامی بسیار چون کعب و عقب و زورقی و زردی  
و چهار استخوان رسغ و پنج استخوان مشط و پنج انگشتان که جمله مرکب از چهار  
قطعه اند در هر انگشت سه قطعه است مگر در انگشت که دو قطعه دارد بخلاف  
در انگشت دست و همه عظام قدم مشط و حانک و کور میشود بدانکه کعب را بسیار  
شمالک گویند و تتوا و در دو جانب قدم نمایان است و این موضع است  
که ساق تا قدم بند شده و او در وسط است میان ساق و عقب و از طرف

و کوتاه تر

بلند و زرد



بالا دور دیده دارد که یکی از آن در قصبه کبری و دیگری در صغری مرکوز است و طرف  
سفلی کعب در عقب مرکز است و طرف وحشی دی بعظم نزدیکی اتصال  
دارد و طرف قدام بعظم زورقی است تو نیم نشود به اسطه بودن کعب میانه  
ساق و عقب و عقب را با ساق اتصال نیست و کعب بنابر مطلقاً صلیت  
زیر آنکه اگر ساق در عقب شده است و در جوابی این مفصل استخوان  
کعب جهه استقامت بند مخلوق گشته و این نیز از بالا بقتضی و از پایین  
بعقب مرکز شده بمنابۀ شادروان پستیان با نیمنی او را واسطه در ساق  
و عقب گفته شد و کعب بالقیع بلندی را نمایندار است که کعب بن  
پستان برآورده را گویند و شتالک را که بلندی دارد بدین نام بخوانند  
و بلندی شتالک انسان نسبت بسایر حیوانات زیاده است که کافیه و  
اشرف ترین عظام رجل است در افاده حرکت اما عقب را یاری  
پای نه گویند و استخوان بزرگ سخت جرم است که از جانب خلفت  
و ضیق مستند بر واقع است مگر آنکه از طرف وحشی میل بدقت و  
احاطت دارد اما از طرف اسفل عریض و صاف مخلوق گشته است  
بر زمین بایستد و زواید ساق در پاره عقب مرکوز شده و حوالی وی

عظم کعب مستحکم گشته چنانچه گفته شد و اشرف برین عظام پای است  
در ثبات و استقامت و عقب که تنف و کس و فرس بمعنی ناسه  
و استوار پاشنه یعنی درست نشستن آن بر زمین نشان خبر است چنانچه  
در حدیث شریف مذکور است که آنحضرت صلی الله علیه و سلم ام سلمه را بیدار  
زنی چهره خود میفرستادند فرمودند للظری الی عقیبا در وجه آن گفته اند او  
استوی عقیبا استوی سایر جیب اما زور قی استخوانی است و فی حاکم  
و تقعر که حده او طرف فوقانی است و قووی بسوی اسفل تا گوشه کف  
و افرو در آن گنجد و معاون بر ثنابت باشد و باید دانست که زور قی اکثر  
خلف با قدم عقب پیوسته است و از جانب وحشی بعظم ردی و از قدم  
بعظام رنغ و ناشتا لنگ پیوسته است اما پاشنه ریه و لیست و دوز و  
این پاشنه برآمده است و دوز و قی نشسته است و استوار باشد و از مجموع مفصلی  
حاصل گشته تا قدم بدان بهر دو جانب حرکت تواند کرد و زور قی از آن گویند  
که وی بنا بر تحجب و تقعر و طولانیست یکبشتی میماند و گشتی را بنا بر زور قی  
گویند و زور قی را استخوان کف پای و انحصار نامند و انحصار بخاطر ثنبت  
چون افعیل آن جای زیر قدم را گویند که بر زمین نشیند اما زور قی استخوان

مستحکم

مشخص بر شکل نزدیکی جانب و حسی قدم که عبارت است از طرف **مستبر**  
موضوع شده و از جانب **النسی** باز در قی **پوسته** او حصول ثبات است  
مراجعات برابر برین و باید دانست که بعضی عظم نردی را از عظام **رسغ**  
که عظام خرده گویند می شمارند و برین تقدیر عظام **رسغ** چهار عدد میشود  
و بعضی ویرا استخوان عیله و میدارند و عظام **رسغ** درین صورت است  
بیت نمیشود و اما **رسغ** پایی مخالف است مر **رسغ** کف است و از این که  
**رسغ** پایی یک صف است و آن دو صف و الاضاین قلیل العدد است  
چنانچه گفته شد بالجملة **رسغ** بر طبق قول مستف **چهارست** از آن  
را سه مابا زور قی مرتبط است از یک طرف و از قدم به عظم از عظام  
مشط قدم متصل و استخوان **چهارم** نردی **مسمی** است چنانچه مذکور شد  
**فایده** متحقق شده که استخوان **رسغ** یکی **چهارست** و یکی از آن که سمت **نختر**  
نردی **مسمی** است پس مؤلف که بعد ذکر نردی **چهار** استخوان **رسغ**  
گفته میخواند که تقدم و تفرد ذکر وی باین تخصیص وی باشد با **سمی** است  
**مخصوص** و باز در تعداد عظام ضبط نمودن از قبیل ذکر عام بعد ذکر  
خاص بودن **شعر بر بنای** **کالیفیم** من ظاهره و باشد که بمقتضای



الکتابان مرکب من السهو والنسيان سهوي در تالیف یا در تطبیق  
 واقع شده باشد اما مشروط قدم پنج قطعه است در مقابل پنج انگشت  
 اتصال وی باین بر سبیل مقابلهت القرب بالفرد که واثق ترین مرتبه  
 است در باب استحکام ثابت باشد اما پنج انگشت مرکب است اصابع  
 استخوان زیر که نه انگشت است و در استخوان دارد و باقی اصابع هر واحد  
 استخوان و مفصل اینها را نیز سهامیه گویند چنانچه در تحقیق فقط سهامیه  
 کرده شد معنای آن هر فکری که عظام بدن الکتابان نیست همه استخوانها  
 تن آدمی پوشیده مانند که جمیع عظام بدن سوامی سمانیات و سوامی  
 عظم نامی که در جگر است و سوامی عظمی که گاه یا قه مشهور و قاعده قلب علی  
 ما قال الشيخ و صاحب العامل دوصد و چهل و شصت میشود علی الاصح  
 و حسب ظاهر بعضی دوصد و چهل و هفت گویند بنا بر آنکه حق التقضا  
 استخوان خاصه یکی میشود و اگر وصلها شود استخوانها را که اگر جزیی التفت  
 جدا جدا هستند لیکن در ظاهر تمیزی نمایند نیز تعداد فرمایند عظام یکی  
 دوصد و پنجاه و شش باشد و معضنهاست زیدینه البدن و حفظه  
 استخوان استواری و محافظت عماره تن است و در هر خبری

اینکه  
دری

بزرگان صنایع مبرهن قبارک الهی الحاقین **نموده** در ذکر اجمالی عظام  
بدان عظم سر مع در زیر یا زده پاره است و هر دو فک شش توده و دندان بی  
و مهابی کردن و شش جلد سی و چهل و یک در ده و پاره و کتفها و پاره و کتف  
و پاره هر دو دست ششست تاره قمری نسبت چهار پاره عظام الفص یعنی  
سینه ششست پاره عظم خاصه یعنی همی گاه و پاره هر دو پاشنه ششست  
پاره مجله و صد چهل و هشت پاره میشوند بطبق قول اصرع لهذا گفته اند  
که اعداد و رحم مطابق تعداد عظم نیست **مسئله** فی بقیت الاعضاء المفرد  
**فصل** و ثابت است در باقی اعضا مفرد و هر واحد از ان مذکور کرد  
**مجلس** انما بالملوکف اما الغضروف فهو من العظم اما غضروف  
جسمی نرم تر از استخوان و اصلب من سایر الاعضاء و سخت تر از  
جمع اعضا و خلق لیکن به اتصال العظم بالاعضاء الیه خلق کرده شد  
تا سبب دی پیوند عضله می نرم با استخوان سخت بندرج باشد چنانچه  
بر سیم و نوار بنشانید پدید است و اگر قوه واسپی **نموده** عضله از استخوان  
کوته تر گردد و غضروف از ان سبب چندان منعطف شود که از دست  
عضله نخواهد رسید و سواي این در هر عضوی که حاجت بدان بود هر غرض

**نموده**

موجود گشته چنان و لغای نشانه **خبر** و غرضی است و فایده غرضی  
بودنش است که چون وی در این حرکت است افتاده نباشد مانند پوست و  
گوشت و ایضا از عدم صلابت بجوای حلق و لهات عند الحركات ایند  
چه اگر استخوان میبود ایند امیداد و در وسط سینه ایجا که مقطع دهنیت عظام  
است مقابل فم معده است غرضی است بچون سرخیزد لهذا وید غرض  
خبری گویند و او قایم معده است از اصابت افات خارجی و سستی غرض  
است و قلع غرض و فیش آنکه نامتصب باشد و بدان سبب نقد نفس  
در خواب بسته نگردد و ایضا وقت استنشاق با سانی جمع شود و چون بگذارد باز  
گردد بحالت خود و گوشت غرضی است و نفع غرضی بودنش است تا چون  
باد بانی استاده باشد همه جمع اصوات و یک شود عند الصدمات و قصبه  
غرضی است و فیش آنکه تاراه نفس پیوسته نشاده باشد و ایضا از انحراف  
منع کند و آرماده تر لرزد و ترمتر شده فاد پذیرد و قمار عصص غرضی است  
تا آسان بران توان نشست و جنبان بود و از آنکه این غرضی است عظام  
در صلابت و قوام عظام این سرین سه قفه را نیز بشمرند و دیگر اعضا که در  
غرضی است بسیار اند چنانچه چشم و یک آن از اصل و قاعده دل



و این را نود و اثنال ان و هر جا که هست منظم منافع کثیره است اما العصب  
فقی اجسام مرض امای جسمی سپید است پیدای وی چهره نیست که مرا <sup>است</sup>  
و هر چه یابد و تر بود بلغم در آن غالب باشد و غلبه بزم منقبض است رنگ را  
نفع یابد و بدنش نیست که از کثرت حرکات متعق نشود چه وی از حرکات است  
الکر گرم میشود و سیوخت از بسیاری حرکت که باعث نینس است لکن فی الا لوطاف  
صلبیه فی الا انفصال نرم است در چیدن و سخت است در کشیدن و جدا شدن  
باید دانست که اعصاب بنامه غیر خوف اند مگر عصبی که یکشتم آمده است محل  
نور است و شمی است بعصبه خوف و اعصاب بعضی در ار کشیده و بعضی پهن باز  
گسترده است و همه آن سه گوشت بر سه بصورت ماست یک دیگر است لیکن بفعل و  
منفعت هر یک مخالف دیگر است نوع اول را عصب گویند با سم مطلق می  
است و مقصود برین محل بیان عین است و نوع دوم را باط گویند و سوم  
و تر بنا که گفته شود خلقت لیم بها الا عضاء الحس و الحکمه مخلوق شده است  
عصب تا شکل شود بسبب آن حر عضاء ذی حس و حرکت را حس  
و حرکت و معلوم است که حیوان را امتیاز از نبات و جمادات است و حرکت اختیاری  
و اصل قوت حرکت از دماغ است و البته در دماغ عصب است و پوشیده نمایند

که عصب دو منفعت دارد یکی ذاتی و دیگری عرضی ذاتی آنست که دماغ بخواهد  
اعصاب افاده حس و حرکت میکند بنابر اعضا و منفعت عرضی وی بر  
وجه است یکی آنکه تشدید قوت بدن نماید دوم آنکه از وقوع افیت در اعضا  
عظیم الحس یا کما به حیاطه جگر و سپردنش که حس ندارند لیکن غشایی  
عصبی بر آن پوشیده شده است تا اگر اعضا مذکور متورم شوند یا بچرخند و گردند  
ثقل ورم و تفریق ریخ غشاء آنها که منجذب و متفرق میشود و در میان آن که  
وجع در کدام عضو است و باید دانست که دماغ را مبداء اعصاب گفته اند آنکه  
بعضی عصبها از نخاع رسته است و بنابر آنست که نخاع از دماغ ناشی شده است  
پس هر چه از نخاع رسته گویا از دماغ رسته لان مبداء المبدأ اللفظی مبداء اللفظی  
اللفظی فایده اگر گویند ثابت شده که عصبها بجز عصبه مجوفه چشم همه غیر مجوف اند  
پس روح نفسانی چگونه در آن نافذ میشود و با اعضا میرسد و ما که بلغنی حیسان  
در آن تداخل نموده احداث فالج و حران مینمایند جوایش آنست که هر چه عصب  
جوف ندارد لیکن مسام و مسالک ضعیفه دارد و جهت نفوذ روح که حسیت  
لطیف بمن قدر متفقا ثابت میکند با آنکه روح نافذ نیز قلیل المقدار میباشد  
در اغلب و اغلب بهر آن لقمه که روح نافذ در عصبه مجوفه کثیر المقدار است

الحیدر اوی بخوف مخلوق شده تا جسم کثیر در آن تواند گنجید زیرا که تمام مکان وسیع  
 بنود جسم کثیر در آن نمیکند اگر چه لطیف باشد اما بلغم که از منابت داخل  
 میکند در اعصاب در غایت رقت و قلت میباشند و انهم بقهر واقع میشوند و با  
 مایه بقره مسالک ضعیف میشوند و در آمد لا محاله و چون بعضی اعصاب از دماغ  
 رسته و بعضی از نخاع میگویند و تقسیم الی مائیت من الدماغ و متوزع میشوند  
 عصب بسوی آنچه میرود از دماغ و سی سبعة از واج و الا من دماغ رسته  
 هفت جفت است پوشیده نمائند که از اعصاب دماغی استفاده حرکت  
 نمیکند مگر اعضاء راس و وجه و احشای آنچه گفته اید مشروحا اما جلد وجه  
 و سایر اعضا غیر سر و روی و غیر احشای باطن استفاده حرکت از اعصاب  
 نخاعی مینمایند مانند کرم زبانش الله تعالی و بیان این هفت زوج شعبه گفته اید  
 شعبه اول بد آنکه زوج نخستین از اعصاب دماغی از غولطین مقدماتین  
 دماغ برآمده است نزدیک بر آید تین که شبیه بکلمتی الله اند و هفتین  
 مذکور تین مجوف اند و مقداری بخوف اینها زیاده برین نیست که سوزن در آن  
 گنجید و آنچه از راست آمده است چشم چپ فرد آمده است و آنچه از چپ  
 آمده چشم راست در آمده بر شغل تقاطع صلیبی و سرانها که بطرف چشم

بهفت



پاره کناده شده است و بر رطوبت راجحه مشتمل گشته و در وسط که ملتقی اند  
از هر دو فزای واحد حاصل شده است که انرا مجمع النور گویند و تقع حصول نصا

واحد از دو مجری در نخل نیست که اند و چشم هر چیزی دیده شود و گرنه چنان  
بودی به چیز دو نمودی بنا بر همین است حول زیر آنکه مجمع النور را از مجاری و انوار

نیفتد حول نمیشود و جانینوس میگوید که عصب راست و عصب چپ در وسط راه  
با هم ملاقی شده اند و در مجا جوف هر دو یکی گشته پس آنچه از راست آمده است

هم بجانب راست میل کرده بچشم راست و آنچه از چپ آمده بچشم چپ باز گشته  
و برین تقدیر قاطع صلیبی حقیقت نمیتواند شد و بدانکه تفتیح این مقدمه بشرح نمیشود

که در زیر آنکه تفصل عصبتین از مجمع النور واحد است اتصال و انفصال بهر  
که باشد و بالا گفته شد که هیچ عصبی غیر ازین دو عصب مجوف نیست و ویش

نیز بیان یافته شد که دویم از اعصاب دماغی از پس از جوف اول ریه  
است میایل بطرف وحشی و بجانب چشم فرود آمده است این با من

و ایس بالسر و القبه لقره که بر مقله مشتمل است برون آمده است و در مقله یعنی

پنجم چشم مشتمل است بر شعبه و هر شعبه بعضی از اعضاها چشم  
پیوسته چهار فاضله حسن و حرکت چشم و این زوج دویم بسیار غلیظ واقع

بناظر مدعی حاصل است که در این مقله  
بناظر مدعی حاصل است که در این مقله  
بناظر مدعی حاصل است که در این مقله

تا آنکه غلطی

تا آنکه غلط وی متفاوت کند بالینیش و بدان سبب قادر بر تحریک بود زیرا که  
 عصب مذکور از مبداء وی که فی لینه است و در نزد است تا کسب صلابت  
 نماید بلک قریب است انتها وی که منظم فعلی است از مبداء وی که فی  
 لینه است یعنی دماغ **نمایا** اگر گویند که اعصاب حرکت دماغی از بطن موخر میروند  
 و اعصاب حسی از بطن مقدم پس اسناد حرکت بزواج دویم در هفتیش  
 مقدم دماغ است چگونه جایز باشد که کلمات اطباء اکثریتست تعیین **میشی** بر اثر  
 حرکت با اعصاب موخر یا بر تانست و الا افاده حرکت از بعض اعصاب مقدم  
 دماغ و کذا لک افاده حس از بعضی اعصاب موخر و نیز تحقیق است چنانچه معلوم  
 خواهد شد **نمایا** اعصاب که از دماغ میروند هر یکی را امری مخصوص است که از آن بیرون  
 می آیند و بمقاصد خود میروند و این مخارج را منافذ گویند و لقبه خواصه هر جا که درین  
 بحث لقبه مذکور شود همین مراد خواهد بود **نمایا** که اندر زوج سیوم از اعصاب  
 دماغی از موضع که مشترک است میان مقدم دماغ و موخرش **نمایا** مثل  
 بقاعده دماغ و بعد رستن بازو **نمایا** چهارم غلط گشته قدری مختلط رفته و باز  
 جدا شده منشعب **نمایا** چهار شعبه گردیده هر فردی از زوج مذکور و شش شعبه  
 به مفصل گفته شود بد آنکه شعبه ششمین از مخارج عروق سباتی برآمده است

شعبه ششمین

و سوي رقبه مخدر نشده حتي که بجا بر سينه رسیده پس پراکنده شده است  
 و صفاق و احتاجه از جاب مورب و احتاجه مذکور معده است و امعاء  
 شعبه دوم از رقبه ها که در عظم مندر است برون آمده و چون از مخرج تجاوز  
 میکند متصل میگردد و بعضي که منفصل شده است از زوج خامس و يک نواحد  
 و شعبه سيوم از اين از مخرج و منفذ زوج دوم برون آمده است و شش  
 شده اول بناحيه ماق البرميل کرده و در عضل صدغين و ماصغين و حابين  
 و حفن و حبه متفرق گشته و شش دوم نافذ شده در رقبه ها که نزديک الحاطه  
 ماق صغرو واقع است پس ناطل الف رسیده و در طبقه مستبطه الف متفرق  
 گشته و شش سيوم مخدر شده در تجويف بربي که مهيماست در عظم و حبه و در حيا  
 متفرق شده بدو فرع فرعي بداخل تجويف فم رقبه و در اسنان عليا و  
 عاليه پراکنده گشته تا افاضه حس در اينها کند و فرع ديگر در ظاهر اعضا و  
 مثل جلد و حبه و طرف الف و شش عليا متفرق گشته و شعبه چهارم از زوج شش  
 از بجا که جدا شده است در فک اعلي نافذ گشته و زبان در آمده پس اکثر  
 دي در طبقه ظاهري زبان متفرق شده و افاده حس فوق مينايه و ايج  
 از اين شعبه بعد متفرق فاضل مانده در عمور اسنان و لثه يامي سفلي و شفت

در  
منفصل

در  
شش

در  
اصغر



سفلی نسبت گشت این بود میان زوچ سیوم و شعبه ای وی و شعبه و شعبه ای  
 او <sup>شعبه</sup> چهارم بدانکه زوچ چهارم از اعصاب دماغی باز خلف زوچ ثالث شده  
 است مایلتر بقاعده دماغ و باز زوچ ثالث آمیخته چنانچه گفته شد پس جدا شده  
 و بکنک آمده و افاده پس بدان میاید زوچ چهارم صغیر است لیکن اصلیت  
 نظیر زوچ سیوم زیرا که وی بکنک آمده و صفاق حنک سخت تر از صفاق  
 زبان است و بمحل سخت چال نیز سخت بایر شعبه پنجم بدانکه زوچ پنجم بدانکه زوچ پنجم  
 اعصاب دماغی اگر چه دو فرد دارد اما هر دو فرد از آن دو تنق شده است  
 با مضافه بر هیئت مضاعف ملک اکثر اطباء بر آنند که هر فرد از این زوچ  
 بالجملة زوچ مذکور از دو جانب دماغ روئیده است و قسم اول از این زوچ  
 وی بسوی غش استیطن صاخ در آمده و تمامه در آن متفرق شده و مذکور  
 از خبر و موخر دماغ روئیده است و حس سمع بسبب همین اما قسم  
 از آن فر و تر از قسم اول است و از قبیلها عظم حری بیرون آمده و بعد از  
 بقصب زوچ ثالث فخذ گشت پس اکثر آنها با حیه خند و عضله عضله  
 و بقی بسوی عضل صدغین و چون الت حشوف می بالیست تا حصول  
 اصوات بدان سهل باشد و عصب پنجم که بسبب زه روئیدن دیه از نظر

استخوان گوش

دماغ صلب محمول شده است جهت این کار مخصوص گشته شش ششم بدانکه زوج  
ششم از اعصاب دمانی از موخر دماغ رسیده است و وی با زوج پنجم  
شدید الاتصال است و با غشیه و اطرافه مشدود گشته یا او گو یا هر دو عضله اند  
پس تر زوج مذکور از زوج پنجم مفارق شده شاخ گشته و هر شاخ از قبه  
که در پشتما در لایمی واقع است بیرون آمده اند معا بعد شاخانی از آن  
لبسوی عضلات حلق و اصل زبان رفته تا زوج سابع را اند و دیگر یک  
و شاخ دیگر لبسوی عضل کتف و آنچه قریب نیست منگشته و اکثر وی در عضله  
که کتف است متفرق شده و شاخ دیگر که بزرگتر از آن دو شاخ است  
لبسوی اخشا منخر شده است از برای که عروق سباتی از آن نه ابال  
بر می آید و شاخ مذکور با عروق سباتی در نخل که محیط آن و مصعد است  
مشدود و مربوط شده است و وی چون بر این خنجره میرسد شعبها از آن  
یا بطرف جدا میشود و بعضی خنجره که سر آن عضلهها بالا است و خنجره و عضلات  
و بر ابرداشته میگردند میرسد پس تر شاخ مذکور چون در میگذرد و خنجره  
از خنجره شعبها دیگر از وی بر می آیند و صعود نموده بعضی خنجره که سر آن  
عضلهها و از کون است و عضلات مذکور در الطباق و الفجاج طرجهای

میرسند و بنا بر همین که ازین شاخ شعبه بالا بر می آید هفت جذب عضلات  
مذکور عند الحاجة این شاخ را عصب راجع میخوانند پس شاخ مذکور بنامه  
مختص شده است و شعبها از آن بر اعده در اعشیه حجاب و صدر و عضلات  
آن و در قلب دریه آورده و شش را این که درین موضع اند متفرق شده اند  
و باقی در حجاب صدر ناقد شده و در اعشیه احتشایر کننده شده و بطن عاتقی  
میشود شعبه هفتم بدینکه روج هفتم از اعصاب دماغی از ان موضع که مشترک است  
میان دماغ و نخاع سیر درون اعده است و اکثر وی در عضل محرکه زبان و در عضل  
که مشترک است در ورتی و لانی متفرق گشته این بود شرح اعصاب دماغ  
والله اعلم و یکون بها حرس الحواس الخمس و حرس بعض الاعضاء و حاصل  
میشود بسبب اعصاب دماغی حرس حواس پنجگانه و حرس دیگر اعضا پنج  
مذکور شده و ای یابست من النخاع و منقسم میشود عصب بسوی آنچه میرود  
از نخاع یعنی اعراض مغز چون از شرح اعصاب دماغی فارغ شد شروع  
کرد در شرح اعصاب نخاعی چنانچه میگوید هو احدی و لم یکن روحا و فرد  
له روج که اعصاب که از نخاع رسته سنی و یک جفت است و یک عصب  
تنهاست که روج ندارد و این عصب الکنده است گویا این عصب آخرین اصل



است و دیگر فرج او نیز بمنابته درخت و شاخهایش و اعصاب کای عظام  
شعبه گفته اند **در اعصاب نخاعی** که مخصوص درخ و ان بهشت زوج  
و نیز زوجش جدا از کرم میشود بدانکه **زوج نخست** بیرون آمده است از تقشیر  
که در فقره اولی واقع اند و در عضلهها سر برانده شده و زوج مذکور خردتر از دیگران  
است لهذا زوج ثانی جبر نقصان این کرده اما **زوج سوم** بیرون آمده است از  
تقشیر که فیما بین فقره اول و فقره ثانی واقع اند و وی مجرب شده صعودی  
قرار کرده است و بقدام منعطف گشته بر طبقه خارج که میان دو گوش است  
شبات غوده تا تدارک کند قصور زوج اول را و ایصال حس است  
بهین میشود اما **زوج چهارم** بیرون آمده است از تقشیر که فیما بین فقره ثانی و ثالث  
اند و بر فردش دو شاخ شد یک شاخ در محق عضل محق که در آن جای  
اند متفرق شده پسترسوی قرار صاع گشته و بعد رسیدنش در برابر قفار  
باصول آنها منبت میشود پس از آن بسوی **مقعر** و پس آنها تفرق میگردد  
و محتلط میشود با رباط غشائیه که از مناسن اینجا یکبار و بیدیه پنجم منعطف  
نقود میکند بطرف هر دو گوشن ختمه تریک عضلهها گوش و شاخ دوم بسوی یک  
قدام میل کرده تا بالعضله عارضه که بر کتف است رسیده است و در نزد صعود  
بار شاخ

بکثرت و برای جذب غذا مشغولست و تقع محووف بودنش نیست که  
 قادر وی روح بیشتر و بسیار اعضا را و ایضا خون انقدر که ندویم  
 روح را در آن شغور شود و تقع و طبقه در بودن نیست تا روح حیوانی که  
 اصل در ماده حیاتهست مخطوط تر باشد بواسطه استقامت و عاقله شیده  
 نیست که آنچه دو طبقه دارد اگر در یک طبقه اش اقبی بر سه طبقه دوم  
 در حفظ مافی الحرف کفایت میکند و تقع حی حسن بودن نیست که تا از حرارت  
 روح و خون و حرکت اخلاط مدی متاثری نشود زیرا که اگر حی حسن  
 نیسود انداء داعی روی نمید و اگر چه حرکت شریین بدی لیکن اطباء را  
 درین اختلاف است که حرکت دی بالذات است یا بالقصر باتباع قلب  
 چنانچه در بحث نبض گفته میشود ان الله تعالی و مذنب موف نیست که  
 بالذات حرکت ندارد لهذا گفته اند کس لها حرکت فی نفسها و لا حرکت  
 او وجود ظاهر است و اما العروق الضواری التي هي الا درة امار کما  
 غیر خنده که می باورده اند فی اجسام عصبانیت غیر مضاعفتین  
 ان اجسام عصبی اند که یک طبقه دارند تا فی من الکبد محووف می آیند  
 از کبد و کواکب اند و نوحه در بحث شریان و در انجام احتمال خبر بود

نیت  
 نابسته

دارد هم احتمال حال شدن پس آخر او دفع و نصب هر دو مجرب است  
لیکن لها حس و حرکت که نیست آورده را حس و حرکت اصلا و فیها  
دم کثیر و روح قلیل و درینها خون بسیار و روح کمتر است و گمان نشود  
که آورده تمامها او عینه خون اند زیرا که بعضی از آن مخصوص بخند بخوا  
اند و خون درینها نمی باشد چون ما سار قفا و بعضی مخصوص بدفع مایه  
بخاچه ری که فیما بین حکم و کلیه و مثانه واقع است جتنه نفوذ مایه و منفعتها  
آن تسقی الاغضاء و الدم الذي تحمل من اللبد و المنقش است که برون اند  
اعضای او خونی که بر میزد و در آنرا از حکم لغی خون که در حکم متولد میشود  
بوساطت آورده همه اعضا میسرند **فایده** آورده جمع و ریخت و در آنرا  
عروق سواکن نیز گویند و در این و آورده را که غصبانی گفته اند  
انست که مانند عصب نرم در دست سخت و در گشتن لذت آنکه شعله از  
عصب درینها مرکب شده زیرا که شریان و ریه در آن حقیقت علی الاطلاق  
بنابر آن گفته که بعضی بر آن رفته اند که در سطح داخلی طبقه داخلی شریان  
خوابی فخلل است رقیق چون سطح حکمت موضوع است و لغتی است  
سطح خارجی طبقه خارجی شریان نیز گفته اند که خوابی فخلل است

شد

خارجیه

و باید دانست



و پدید آید که حجم دریدنی است بر حجم شریان پیاپی و اتفاق است  
 چنانچه گفته اند که بری جرم شریان نسبت به جرم وید یا رده چند است طبقه  
 خارجی شریان شش چند و طبقه باطنی پنج چند و آورده همه یک طبقه  
 اند مگر وید شریان که از جگر بدل آمده و مغذی دل و شش است نفوذ  
 در طبقه دارد و این وید نیست که نادل را غذا آسانی تر شده پس  
 بندیر که در بند مذکور در جرم دل منتشر است و غذا از وی بدل پس سیل شرح  
 میرسد و کند لک بریه و پوشیده مانند که از جگر خستین دور گردیده  
 کند و آن اصل همه آورده اند یکی از جانب مقعر کبد و دوم از طرف  
 حدی که کبد بخوبی مقعر برآمده از باب کونید و شعبها و آنرا که بمقعره و امعا  
 رسیده است تا سار رقا حواست مخصوص جذب غذا است جگر  
 کیوس را از زمین مگر جذب میکند و همچنانکه شروع هضم معدی دارد و وقت  
 مضغه است شروع هضم کسب از وقت ورود غذا با سار رقا است  
 یعنی در ماسا رقا نیز قوت هضم است علی الاصح و این رکها بغایت  
 پاک است و بنمای موی تا غذا اصافی و لطیف بجگر رود اگر نه چنان بود  
 شده در کبد لزوم نمیدی و دیگر آفات قویه واقع میشد و همچنانکه کیوس

الکبد

بدرج

حائده

از معده و غذا لطیف از اعزازین رکها بجگر مجذب میشود و ماده چکنه  
ازینها منفع میگردد و پیشتر در و فضل وی بر اعماست و باشد که جگر  
بمعده اید و از اینجا بروده که آید یا بجگر در معده و جگر و اعما و جگر بخبر ماسار  
طریق دیگریت و شعبهای با یک باب بگویم که متفرق است بسمت  
آنها حد اول ماب رقیانامنه گاه باشد که کشانی ازین ماسار یا خاص  
انچه بروده پیوسته است شمع و فرغ شود حتی که قطعه بزرگ بیضه مقدله  
از جگر در آن تواند گنجید بخانچه در اسهال کبدی میشود و اهل تجربه شده است  
که قطعه کمی برآمده است و بعد هلاکت افتاده و قطعهای خرد خرد  
بیشتر برمی آیند و با ثبات رسیده که قطعه مذکور خون بسته نیست و  
از جرم اعما نیز نیست پس لابد از جگر باشد و حال بلکه افتد و در جگر  
و هلاکت بعد بزرگان موید است بر بودن وی از جگر و چون بخبر ماسار  
مسکینی فیما بین جگر و اعماست و اعتراف باید کرد با تساع مجری که ماسار  
است و از آنکه حدوث مجری غریب در بدن امکان ندارد که ماسار  
کثرت تساع در جرم عروق بعید نمی نماید با آنکه عروق قابل تعدیل است  
است و آنچه بعضی علما در خروج مقطعات کید نوشته اند که قطعه جگر جدا  
شده از

بسته در جوف می افتد و با معالقاتی میشود پس به جهت بافت روده

از آنجا متبلل ساخته و به اجداث میکند چنانکه اگر آن قطعه در وی بیدار

و باطنی امعاء میگراید در غایت بعدین باید والله اعلم بحقیقت الحال و آنچه

از حبه جگر برآمده از اجوف کونیند و بعضی از شعب وی در نفس جگر

مست و باقی بیرون برآمده و دو شاخ شده یکی صاعد گشته به اعلا

گشته و دوم باابط شده و با سفلی متفرق گشته به وصول غذا با اعضا

اعلی و اسفل و این شعبها تا رسیدن نهایت یچهار اسم می میشود

قریب بمبداء از اجده اول آورده کونیند و بعد از اسواتی اجده اول و بعد

از اجده اضع اسواتی و بعد از اجده اول و ثانی و ثلثی و سبب تقدم

باریک تر است مثلاً با غصان و الاضا از اول اجوف دو شاخ

برآمده و بگردد و مثلاً به امده چته دفع مائیه و ایصال غذا و این دو شاخ

را اطباء عین نامند بهر آنکه باز طالع شده اند چنانچه در شرح کرده میاید

و درین مختصر در شرح شریان و اوامده بهمن قدر اختصار نموده شد

و آنچه ازینها فصد کرده میشوند در باب استفرغ لقصه مشروحاً و غامضاً

انفت بعون الله تعالی و ایاللهم فیتولد من منین الدم اما کوشش



منقول میشود از متناهی خون و لهذا آنچه از و ناقص میشود عود میکند در جای دیگر  
زیر که ماده او خون است و این دایم در بدن موجود است و همچنان فاعل  
او بخلاف اعضاء منویه که عود وی بعد لقضای متعصبه بک متعصبه است چنانکه  
در بحث عضو که شد و یقده الحرق و السب و عقد میکند یعنی می بندد گوشت را  
حراره بیوست اما حرارت تحلیل میکند رطوبت مائیه را که محدث رطوبت  
و بریل است و بیوست است که ان بایسته نماید و تحقیق یاری میدهد و عقد  
و منفعت ان سخن الاعضاء و یذفع الافات عنها و نفع گوشت است  
که کرم دار و اعضاء را و دفع نماید از وی افسه را و ظاهر است که اگر گوشت  
نباشد اعصاب و عضلات نیز و مصادمات متناهی کنند و بالاضافه  
اینرا رساند و ضعف در قوی افتد و بکل ناموزون نماید کمالی و پو  
مانند که لحم از آنجا نب که با جلد اتصال دارد و وی حس است همچون جلد و  
حس است و چون حجم لحم را سه فرض کنم دو حصه فوقانی حس را  
خواهد بود و حاصل آنکه اکثر اجزای وی حس است و کمتری حس و دفع  
در حس وی است که تا خلیفه جلد باشد در اجاس عین و وقوع فتنه  
بجمله و سبب حس اشتغال بلیف حصیه است در وی و اما الشمن

فیقول

باینکه اندام و دسومتها با پیه متولد میشود و از اجزاء رقیقه چرب که در خون است  
از آنست که ششم سپید و نرم میباشد و یقده البر و منعقد میباشد  
انرا برودۀ بجمود قبض و انقباض بیشتر تولد وی غیر خشیه و اعضاء عصبانی  
است و حرارت انرا امیکل از دسومتها انرا میزدی العضو الذی بجای و <sup>محفظه</sup>

و تقع وی انست که تر دارد عضویر که هم سایه اوست و محفوظ دارد و  
اما الغشاء فای جسم عصبانی رقیق عدم الحركت اما جسمی است عصبی  
تنگ جرم بی حرکت و مراد بعصبی انست که شبیه لعصب است در لون  
و باید دانست که غشای سه گونه است یکی <sup>انکه منبج</sup> است از لیف عصب فقط  
غشاء که مجلل نخاع است و دوم <sup>انکه منبج</sup> است از لیف رباط فقط همچون غشاء  
که مجلل است زیرا که غشای مذکور از رباطی که از اطراف عظم قف و روده  
کماصل شده سیوم <sup>انکه منبج</sup> است از لیف عصب و رباط همچون اغشیه  
سایر بدن و له <sup>حس قلیل</sup> و مغش است حس اندک با اعتبار اکثران  
که در تمام بدن است و الاغش که مجلل دماغ نخاع است حس ندارد  
اما <sup>انکه</sup> از لیف رباط فقط متکون شده است و رباط حس ندارد و غشای  
که مجلل دماغ نخاع است حس کثیر دارد بنا بر <sup>انکه</sup> از لیف عصب فقط

غشاء

تکون شده است بخلاف اغشیه که از لیف عصب رباط متولد شده است  
که برای تکون او از عضوی فی فی اس و عضوی غیر فی فی اس <sup>سلب</sup> حص قلیل  
دارند و فایده ذی حس بودن این اغشیه نیست که تا اعضا <sup>الحس</sup> و عده هم  
چون ریه و کبد و طحال بواسطه دوم متوج است اشتغال غشا بر آنها بهره  
از حس باشد و منفعت آن لغشی الا اعضا و بصورتها و تقع غشا است  
که پیوسته اعضا او در پناه دارد آنها اثر اجل فواید همین است  
که مولف گفته والا فواید دیگر نیز دارد که لا یتقی و پوشیده نماند که غشا  
در بدن از نه فایده بیرون نیست یکی آنکه اجزاء عضوی را که خود بر وی پوشیده  
شده است محفوظ و مجتمع دارد و برشته وی چنانچه در دماغ شبه است  
اگر غشا بدین محل نباشد استمک بیت وی صورت نه بند و دویم  
عضوی را با عضوی دیگر مرتبط سازد چنانچه مرتب که کلیه را با اصل  
مرتبط ساخته است و هر چند تعلق کلیه با صلب بعصب و رباط است  
لیکن تمامی تعلق از غشا است سیوم آنکه واسطه بود میان عضو  
و لین تا لین از صلب متفرق نشود چنانچه در اغشیه ام الدماغ بیت  
چهارم آنکه مانع تضرر عضو باشد چنانچه در می و معده و امعا بود



پنجم آنکه که در وی منتسج شوند و بعد بعد از آنکه چنانچه در غشای پیشین ظاهر است  
ششم آنکه کلیله خود از بزه کرده را از بعضی اعضا و شریقه باز دارد چنانچه  
در حجاب حاضر باشد زیرا که اگر فیما بین اعضا تنفس که ریه و قلب است  
و اعضا و غذا که معده و مری و جگر است حجاب حاضر که بعضی و یا در غشای  
غیر گوشت حجاب و حایل نباشند از بزه اعضا و غذا این تمام بدل می شود  
همچنین پیوسته و آفت عظیم احداث نماید هضم آنکه حفظ حرارت کند  
و منع تخنبل آن نماید چنانچه در غشای که جوف منته است و از اوصاف  
گوشت محسوس است ششم آنکه عضو را در حصه می کند کیلوت خود در  
نصفش تمام اگر اقی بر آن عضو در عام نباشد بلکه تا ممکن باشد  
یک شش بسند کند چنانچه در غشای که منصف دماغ است یعنی دماغ  
را در طول دو حصه کرده است معلوم است لهذا آنکه ماده سخت قوی  
نبود سکت و لقوه مرکب و فالج مرکب نمی افتد زیرا که اگر ماده اندک است  
اما دفع او خارج ممکن نیست اینجا بالضر و طبعست ماده را یک شش  
دفع میکند تا آفت عام نباشد ششم آنکه در اعضا و عدهیم الحاق افاضه  
حس کند چنانچه در حکم و شیر زمین است و اما الجذ فانهیم

عصبانی اما پوست چرم عصبانی است باقیه شده در شطایای

وسای و عروق و یافت وی نسبت با غریبه صفاق غلیظه تر است و جلد آن قیاس

ب حیوانات رقیق تر است و کم مو و ضعیف القوه و کم حس نیز و مر جلد را حس

بسیار است بنا بر استفاده کردن از عصب و کثرت حس او بر بعضی نسبت که

تا درک منافعی از او تر کند و بدان سبب حیوان خود را از آفات باز دارد و هلاک

نکند و پوشیده نیست که معتدل ترین اعضا جلد است زیرا که کیفیات

اربعه در وی متساوی است بهر آنکه چون وی را با اعضا می جاز قیاس کنیم

سخت تر است و چون با اعضا سرد قیاس کنیم گرم و چون با اعضا لطیف قیاس

کنیم خشک است و چون با اعضا یا بن قیاس کنیم تر پس وی معتدل باشد

و بدانکه گرم ترین اعضا قلب است و سرد ترین اعضا عصب و در تر ترین اعضا

دماغ است و خشک ترین اعضا استخوان و منفعت ستره اعضا

**فایده** جلد ستره و پوشیدن اعضا است تا آنها را محافظت نماید از

آفات در پناه دارد و باید دانست که جلد چون از عروق و دقیق و شطایای

عصب تشکیک است سوراخها و باریک که فیما بین تشکیک تشکیک مسام عیانت

از آنست و نفع مسام آنست که تا بدان سبب جفس کند و نسیم

افزون

و بعضی است که در ظاهر است که جلد بعضی مواضع خلیط است و جلد

بعضی دیگر دینق و بعضی بی موی است و بعضی ذی موی و بعضی نسبت بعضی

کثیر الخبث چنانچه بالا تر گفته آمدیم و جلد فی الحقیقت مرکب است اما موافق

و بعضی دیگر در مفرد شمرده اند چنانچه و هر شش مکرر که شد و اما لغومه مایه زین

اما موی پس بعضی از آن چیر نیست که زینت میدهد بدن را و هر شش از آن

زنان موی سر است و موی حاجین نیز از آن قبیل است و منه مایه زین

بعض الناس دون البعض و بعضی از آن چیر نیست که زینت میدهد بعض

مردم را بعضی را مثل اللحية و نظیر وی ریش است زیرا که وی در حق

مرد این زینت است نه در حق زنان و منه مایه المنفعة و الزینة و بعضی

از آن چیر نیست که در وی منفعت و زینت است مثل مایه الغبن و نظیر

آن فرقه است که یا وجود زینت تقویت میدهد نور ابر را مجمع و مانع سقوط حرام

صغار از چشم میکند و هنگام مفتوح بودن چشم و منه مایه المنفعة

دون الزینة و بعضی از آن چیر نیست که در وی منفعت است فقط

مثل شعر البدن همچون تمامی موی بدن فانه نیقی به البدن عن <sup>القصور</sup> النقص

عبدستی که موی مذکور پاک میشود بسبب آن بدن از قضاها بعضی



ی منفع میکند

بد آنکه بخار و خانی

آخر از ارضه بدین

بانی شایسته را

ر مذکور منفع میکند

و افعو خصوص که بطول

دین می آید طول

قدر در مرتبه نشو

شد مجتبی بن محمد بن یوسف

در نیم درین صورتها

است یکی آنکه ماده اند

حرارت و نار و آید

آنکه خون که ماده بخار

با واسطه نار است

بیشتر بود و خانیست

و ظاهر است

و ظاهر است که ناماریته

لحمیه در صبیان از نجیب است

بسیار بر مزاج یا بس

سیلان فضول چو

بیم البت بخار و در مساتم

بیشتر بود و بدان سبب

که لازمه و خانیته است

تکلیف و سبب باشد

کرد و تحلیل پذیر و سیو

محلله معطره از امور بدنی

که تحلیل بر و او تکلیف

میکنند و نفوذ ماده در

تاکر محفوظ از تغییر و تکلیف

و در او الثعلب مشهور

ماده شعری نیز فساد

نه از اعضا و اشیا بر سهلی میبندم و اما لظفر فحوم عصبی اما ناخن پس بر سهلیست  
شبهه عصب در لون نه آنکه وی عصب است چنانچه بعضی زخم کرده

زیرا که تصریح کرده است شیخ بآنکه لظفر مخلوق است از استخوان نرم و منفعت  
ان بدعم الاما مل و یغنیها علی تناول الاجسام و اما کها و **فانها** **لصغار**

انست که استوار و قایم دارد و سر بای انکشتانرا و یاری دهد آنها را  
بر تناول اجسام و گرفتن ان و دیگر منافع نیز دارد چون حرکت و **لظفر**

و باشد که بعضی جا کار سلاح کند و حرم وی ذی الغطاف واقع شد  
تا عند الاصطکاک و مصادفت اشیا یصلب و یعطف شود و **لظفر**

نکرد و چون در معرض انحراف و انحراد بود دایم انشو مجعول **که انبتاه**  
در تعداد اعضا و مفرد اقوال اطبا مختلف واقع شدند و مضاف چهارده

عظم غضروف عصب و تریا بط عضل شریان و ریه غشای چشم  
جله شعر ظفر و شیخ در قانون نه گفته عظم غضروف عصب و تریا **لظفر**

شریان ریا ط و ریه غشای چشم و ابوسهل المیسی سیزده گفته نوشته و شریان  
و و ریه یکی نوشته پس آنچه شیخ نوشته ترد او مثبت باشد و پنج چیز

که چشم و تریا و مخ و ظفر و حلیه باشد بران افزوده است صاحب کامل  
نیز سیزده

حد




نیز سوزده میگوید لیکن بدل نخ شعر نفیر میاید و بعضی اعضا نشانده میگویند  
نه این شمشع لقیه و هفت دیگر نیست ششمین غده جلد طفر و ششده شعر و اند  
اعلم بالصواب چون از میان اعضا و مفرد فارغ شد شروع نماید در اعضا  
**فصل** **الاشجار** فی تشریح الاعضاء المركبة كالدماع والغنيتين والاذنين <sup>واللسان</sup>  
**مسئله** **سز** ثابت است در تشریح اعضا و مرکب چون دماغ و دو چشم  
و دو گوش و زبان اما دیگر اعضا و مرکب بفصول مختلفه مذکور خواهند شد **مفصل**  
انشاء الله تعالی اما الدماغ مجهر روحی محل البص واللون اما دماغ جوهر نرم  
متخلل سیمین رنگ است **فایده** رو بودن است تا شکل و می تحاشد  
و استحال ان بختیلات نیک بود زیرا که شئی بین اشکال را بهر قبول  
نیکند و فایده دیگر آنکه تا اعصاب را خدای و از بر بر هم آنکه اعصاب اند  
و گاه و نخاع اعتمد میکنند لیکن نرمی مقدم دماغ بهر است بر دماغی آنکه  
و فی منبت اعصاب حس است و حس الفحال است از محسوسات  
اینکار نیست لازم اما موهن دماغ نرمی کمتر دارد بر هم آنکه منبت اعصاب حس  
است و حرکت بر اصیابت مبداء لازم و صلابت موهن دماغ نظر بمقدم  
است و الا نه دماغ حکمی نرم است کما لا یخفی مرکب من النخ و الاثریات

والا وهو الغشاء الذي يسمى بالام الدماغ والغشاء الصلب الذي يلاقي  
دماغ مركب است از مغز و رگها و چنده و ناهنده و غشا که مسمی است بالام  
و غشائی دیگر که ملاقی قحف است اما عصبها که از وی رست است بهست و اجزاء  
ذاتیه دماغ نیست لهذا معدود در ترکیب او نکشید باید دانست که او در شش و سینه  
که بدماغ درآمده اند اول در اسفل دماغ با هم چسبیده اند و فواید هر یک  
هر یک در دیگر مفتوح شده و از آن قسمای مقعر در اینجا که بطن او سطر  
حاصل آمده و فضای مذکور را اطباء معصره گویند و معصره و نفع دارد یکی  
آنکه خون که بغذا دماغ می آید سخت درین جلا فک کند و در او مواد سخت کند  
ان بکند و بمرج دماغ قریب شده صالح گردد او که در دوم آنکه فضلات  
دماغی در وی مجتمع شود و بتدریج بچمک منحدر گردد و بعد ششعبها را آورد  
و شش این که از معصره متفرق شده اند بجانب دماغ و نزدیک ابط اقل  
رسیده ششعبها را مذکور غلظت و آنکه کی پذیرفته اند پس بعضی بخلف و بالا  
رفته و بعضی مقدم دماغ نموده اند و آنچه مقدم آمده باشد این صاعده که در اینجا است  
ملاقی شده و شکمیکه یک طبقه چشم از اینها ماست میشود و در میان قحف و نفس  
دماغ و غشا حائل اند و اوقایه دماغ باشد غشائی که ملاقی نفس دماغ است

نرم است و رقیق و اندام الدماغ نامند زیرا که وی حافظ شکل اجزاء  
نامر توی افعال دماغ است پس وی اصل باشد در بقا و پتیه این  
و معنی نام اصل است و این غشا بر دماغ محیط است و نامر متقطع شده  
یعنی به موخر دماغ ۴ شتمالی ندارد زیرا که موخر دماغ بسبب صلابت محتاج  
توقای نیست و غشائی که ملاقی تحف است صلب است و غلیظ و این را ام  
غلیظ و ام جافی نامند وجه اطلاق ام معلوم شد اما جافی از آن گویند که  
غشاوند کور چون که بر وابط مرطوب شده است بقحف و بر غشای این افتاده  
اینست جوئی و قضای نیزه الغشایین در اکثر اماکن حاصل شد و تقع  
مشیر و بر ممتد شده بودن این غشا آنست که تا دماغ از نقل او متاخر  
نمیشود و رابطه که این غشا را با قحف مرتبط ساخته اند رابطه مذکور را ریشو  
و کور الباطن قحف برآمده اند و منسج گشته و غشا مجمل قحف نام یافته  
در قحف جلیو غشا میان دماغ و قحف بدانکه دماغ بغایت نرم است  
و ذکی الحس و در حالت تنید جوهر او در وقت انقباض که لازمه القیاض  
توی است و هنگام صیحه شدید و دیگر عوارض که مر او مرتفع میازد  
انرا ممکن الحماست است با قحف اگر میانی در میان نمید و عضو لیلان ملاقات



عصب بافت قوی و صداع دایمی می آموذ و لهذا دغشاینها حاجت  
 اند تا آنچه ملاقی عظم است بدو اسطبلعیه ملاقی دماغ بلا واسطه نباشد  
 و آنچه تماس دماغ است نرم تر از آنچه مابین <sup>مستقیم</sup> است مخلوق شده زیرا که  
 مرد و عضو که ضدیت داشته باشد از صلابت و سستیک میبایستی کفایت  
 نمیکند بهر آنکه شک نیست که این میبایستی باید که بهر دو جهت مناسبت داشته باشد  
 و الا همین میبایستی باعث تاذی میکرد و در دو ضد یک جاذبه که بهر دو مناسبت  
 بود در چنین محل نازک صورت پذیر نیست و قطع دیگر در وجود غشا حفظ شکل  
 دماغ است لاینکه لاین و لاین <sup>در</sup> نیاز فی حفظ شکل الی القاسم و حقول که  
 منته در دماغ از التواچه اگر انتصاب عروق با غشای منتهی تر که در  
 بینهم می افتاد و پوشیده ماند که از ظاهر کلام مصنف چنانستغفار  
 که این دو غشا در ترکیب دماغ داخل اند و مقوم وی اند و فی الحقیقت  
 چنان نیست زیرا که از کلام شیخ و غیره معلوم شده است که غشا از دماغ  
 خارج است و در وجود نفس دماغ دخلی ندارد و تعداد مؤلف غشا را  
 در شیخ دماغ بنا بر صیوره نیست از اجزایش بر سهیل مجاز تطبیق  
 صورت حفظ شکل موقوف غیرش است و الا لازم می آید که در شخصی از جمیع آن  
 معقول

مقبول نیست و هتیه الدماغ ششیه بالملت و صورت دماغ مشابه است لکل  
 ثلث مخروطی یعنی که نوشته دار که دو گوشه بی یاقوم قریب و فند و گوشه سوم  
 یعنی بی مخروط دراز است و چون که مخروطیه این تر اطلای بر ظاهر بود و نف  
 تعرض بیان آن کرده و پوشیده مانده بنا بر شکل مربع و ثلث بر سطح <sup>خطوط</sup>  
 است و اطلاق وی بر ذی حجم صدق نمی یابد لهذا گفته که ششیه ثلث الجمله  
 این است که میان دو گوشه قریب غلیظ و آکنده محمول شده و سنی است  
 بقاعده و گوشه سوم که مقطع طول واقع شده سنی است بر او به  
 و این طرف دقیق است قاعده طرف پیثانی و زاویه پس سرخا که  
 میگوید قاعده من جانب مقدم الرأس قاعده دماغ موضوع است  
 بر سطح جبهه و زاویه التي محیط بها اساقان من جانب الموضع فراد  
 و سطح که رسیده اند بیان زاویه و اساق از پس سر است بد آنکه شکل  
 ثلث مخروطی است خط تمام میشود یک خط قصیر و دو خط طویل باین  
 وجه   
 و آنکه و طرف خط قصیر تمده شده سنی است باقیین و ملتقی این دو خط  
 بر زاویه یون الحس و حرکت دماغ حاصل میشود حرکت

که ارادی در بعضی اعضاء یعنی دماغ مبداء قوه حس و حرکت است و  
 بواسطه خدش او یا اعضا قایض میگردند و قید بعضی از آن نمودیم که  
 اکثر اعضا از نخاع است چنانچه در تشریح اعصاب گذشت مع جواز است  
 حس و حرکت جمیع اعضا مبادی لانه مبداء او مبداء اما الحس مبداء  
 اما حرکت بسبب عصب سخت است که از مغز رسته و وجهیات اعصاب  
 این از مقدم و صلب از مغز در سخت عصب گذشته **باید** دماغ منقسم  
 میشود به تخلف که ببطون مسمی است بطن اول در مقدم دماغ است  
 و بزرگ تر است از بطنین آخرین و نسبت اعصاب حسی و محل حس  
 مشترک و خیال است و بطن سوم در مغز دماغ است و این بطن از ریه  
 بطن مقدم بسیار خرد است لیکن نظر بطن اوسط بزرگ است و نسبت  
 اعصاب حرکت و محل حافظه است اما بطن میانه که وسط هر دو بطن  
 واقع است وسیعتر ندارد بلکه بمناسبت مغزی آب بین البطنین حادث میشود  
 طویل گردی شکل و محل متصرفه و وهم است و این بطن را از آنکه در  
 مانند باعث اجتماع بطنین شده مجمع البطنین گویند و از آنکه  
 و از آنکه اجزاء دماغ که برین بطن حاروی است در دوی شکل میانی

المبداء  
 که از دماغ بزرگتر و اما حرکت  
 بواسطه العصب الحاروی بسبب عصب نرم



وایضا بطون مذکور مانند دود یعنی کرم حرکت نمایند با بسط ط و انقباض  
 دود و مانند و سبب حرکت مذکور وی نیست که درون این  
 بهر دو جانب دود فرونی از جوهر دود استار است واقع شده اند و بار  
 مربوط گشته و از شان این زاید تین است که یکبار حرکت می کنند  
 و مقاربت و بار دیگر جدا می و مباعدت لهذا اطلاق <sup>در</sup> غنچه تین  
 کرده اند هرگاه اینها متحد می گردند و مقاربت می گردند مجری یعنی لطن  
 است همیشه و حرکت انقباضی نیست و چون مباعدت می گردند  
 و تقلص می گردند کشادگی در مجری رو می نماید و حرکت انقباض  
 نیست و رفع درین قبض و بسط تصفیه روح نفانی است از  
 دهنانی و از حرکت دوده دماغ تمامه متحرک می گردد و این زاید تین را  
 کوز تین و تینین و غنچه تین نامند و بدانند که بطون با سرنمازی  
 غنچه تین اند بخلاف زاید تین که راس یعنی صاف و بی شکلی است  
 و غنچه تین یعنی و ضا و حجتین جمع غنچه است یعنی شکلی که هر سطح  
 بخوبی افتد و مراد از غنچه تین لطن تر از اید و لقبها است که بر  
 پاره های خود در جوشن بر هم افتاده در جرم دماغ و رفع در تر از اید

غنچه تین

در جسم

انست که اگر روح کثیر اید و در افضیه بطون نیکج درین آفتاب در اید  
**فایده** دیگر نضج روح است پس بابت ثبوت دی درین مضایق و تکلیف  
او مزاج دماغ چنانچه در تجاویف بطن می یابد و مناسبست بدماغ  
پیدا میکند و بد آنکه دماغ از اول تا آخر موازی در سه سی دو حصه است  
و این تقسیم موجب و مخ و بطون تمام ناقص شده و عصبها و عرقها  
هر حصه جداست و چون با هم شده اند الاتصال اند کما نیز بینما حوس  
نیت مکرر جزو مقدم و تقع در دو حصه بودندش انست که اگر در یک  
شق ماده دماغی فرو داید شق دیگر سالم ماند چه از شان طبعیت  
است حفظ اجزا بدن مها المکن و پوشیده ماند که برای دفع  
فضول دماغی و مجری واقع اندکی در لطن مقدم آنجا که در پیش  
شستین کلمتی الهی اند از نفس انها استخراج میشود ماده  
بسوی الف دوم در لطن اوسط قریب بموخر و ماده لطن او  
قریب بموخر و ماده لطن اوسط موخر ازین ممر استخراج میگردد و بسوی  
حک **تلبه** استدلال بر آنکه هر لطنی بقوتی مخصوص است از ظهور  
ضرر در فعل آن قوت عند حدوث افت در آن لطن میتوان کرد

طبیعی

اللعیان فصل واحد منها مکتبه من سبع طبقات وثلث رطوبات  
اما بعد و چشم پس هر یک از آن دو مرکب است از هفت طبقه و سه  
رطوبت اگر چه آورده و شش این بود اعصاب و عضلات نیز در ترکیب چشم  
داخل اند لیکن چون ملاک امهیان طبقها و رطوبتها بود مولف بهمین  
دو نسبت نمود و با وجود وضوح این امر که ضمنا نیز معلوم میشود و راه  
اطالبان در محضر مشهود لیکن ما اعصاب را نیز ذکر کنیم که محیط بالمقصود بها  
نیز اگر مجری نور است و بیرون از طبقات اغشیه اند بعضی از موضوع بعضی  
چنانچه بیان میشود و رطوبات جسمی است مائیه ذی جود که در طبقات  
محموره و ان نیز مذکور میگردد چون ملتهمتین طبقه است نظیر کاج  
شروع از آن کرد و گفت الطبقة الاولى الملتحمة هی التي تلي الهواء  
طبقه نخستین ملتهمت و وی نیست که متصل و ملاقی هواست  
نبود که طبقه مذکور خضر و نیست و غلیظ الحرم تحت بعضیها محرکه چشم  
پوست سپید چرب و وی از آن غشای غشاء صلب که زیر پوست  
نیز در تحت واقع است ناشی شده است و پیش چشم مطبک شده  
و همه اجزاء چشم را پوشیده است مگر قرینه را که قدری از آن چهره نفوذ



نویسنده مانده و حوالی این باطنیه مذکور التمام و اتصال این طبقه به  
ملته کوبند تا آنجا که سیاه نماید از راق قرینه است و ماورا آن  
ملته حاصل آنکه قرینه تیرماس بود **فصل** در بیان این طبقه از غشا  
فوق البطح حسب رای بقراط است و زاری برین دلیل آورده که  
چون درم ملته شدید باشد رجا و رینند حوالی چشم را حسی که  
میرسد و این معنی غی منفاکت غشا و مذکور صورت می بندد اما از سیاه  
و رفس برنت که از غشا صلب و ملته که داخل تحت پست  
باستند لال آنکه رمد شده بدستور ذین و حواس میگرد و وند اوس  
بشی زیر که از غشا و خارجی نیز ذین و حواس را متغیر میازد  
سبب مجاورت او و دماغ را چنانچه در صداع ضربی مشهود میشود  
بیماریها که درین طبقه افتد خاصه او بمنفاکت چهارده است <sup>الطنقة</sup>  
الثانیة القرنية و طبقه دوم قرنیست و بی بعد <sup>الطحمة</sup> است و لا لولی  
بها و نیست زکمی مر این طبقه را فی انفسها و انما یثبون بلون <sup>الطنقة</sup>  
التي تحتها و زکین نمید بکر از یک طبقه که زیر او است بد آنکه قرنیة  
الپست صلب و شفاف مانده افراخ سپید که لغات با یک

و ان پس ملته

سنگ باشد و نیمه اش بقره ازین جهت دوی از اطراف  
طبقه صلیبه برآمده است و لخته طشوره و بر همه طبقات در طوبی  
که تحت اوست پناخته چنان حفظ لهذا حکم مطلق انرا چهار تا و ازین  
مجموع طبقات شاخ با کوفتی رسبیب ذی طبقات بودن اثر اف  
در این اجزاء سرایت نکند و میتواند که بواسطه تودار بود پس بقدر  
یعنی شاخ تشبیه داده باشند با جمله سخت ترین اخراش همانست  
که همپس خواست و محاط بلحمه مست جهت محافظت چنین واقع  
شد تا قایم مقام بلحمه باشد و مثال این طبقه بار طوبت جلیه  
مجموع مثلک البکینه قندیل است نسبت بضایا سراج یعنی منع اضا  
بغات خارجه میکند و مانع برز نور داخل نمیکرد و حبه شفا فیه و امر اف  
که درین طبقه افتد نه است والطبقة الثالثة العنينة و طبقه سیوم عینیه  
دوی قد تکون سودا و دوی کای یعنی در بعضی مردم سپاه می باشد  
و قد تکون زرقار و در بعضی اسما بکلمن و قد تکون شهلا و در بعضی  
قابل سیر فی مجموع حدقه میشد و می باشد بعد القرنیة و او پس از قرنیة  
است بدینکه عینیه طبقه النسب غلیظ الجرم و در وسط او مقابل جلیه

ثقبه واقع شده مانند ثقبه که در انکور میشود وقتی که از خوشه جدا می گشتند  
و همین تشبه بدین نام میخوانند و غرض ازین ثقبه نفوذ نور است و رنگ طبیعی  
این نزد حال بنیوس اسمانگون است و نزد ارسطو سیاه و در تیرول الما  
سیا چشم را افتد و ظاهر این طبقه یعنی آنچه ماس قرینه است  
تا از صلابت قرینه ایندانیاید و باطن او نرم و ملائم و ذو خلل و ذی خست  
واقع میشود مانند اسفنج و ازین طرف بنضیه اتصال یافته و متعقد  
خلل بودنش سه است یکی آنکه چون آب نازل میشود بر جنبه و قاع از  
پدستگاه فرو کشند و خیلی از محمول آن آب بند شود و از محاذی ثقبه کشند  
دوم آنکه فصله که بر چشم ریزد در خلل بایستد و امکان و بر ثقبه نیز ریزد و آنکه  
رطوبت بنضیه که صاف و لغزنده است بسبب مجاورت جسم ذی محمول  
بر جای خود باشد و سایل نگردد و امر اضی که بدین طبقه مختص اند  
و بعد از طبقه العنبیه الرطوبت البیضیه و پس از پرده جنبیه رطوبت بنضیه است  
و بی رطوبت صابیه شبیه به بیاض البیض و آن رطوبت است صاب  
مثال بیدری تخم مرغ یعنی از روی لون و صفها و قوام و بعد از بنضیه  
نامند و متعقد خلقت این رطوبت پیش روی جلیدیه است

دفعه اولی



کوهی که قوتی که تدریج بر جلدیده افتد و بدان سبب جلدیده از او تیره شود  
توی که هوا گرم محفوظ ماند و در مرض باین مختص است و الطبقة الرابعة العنكبوتية

طبقة

و در چهارم عنكبوتیه است و بی شبیه به عنكبوت و آن پرده است  
مثلاً بافت عنكبوت و بی بعد از رطوبت البیضیه و وی پس از رطوبت  
است و طبقه مذکور از کناره شبکیه رسته و شاخه های یک از طبقه ششمیه

باین منتهی و او صاحب است میان جلدیه و بیضیه و چون بغایت تنگ است  
و بیضیه عنكبوت بدین اسم می شده **باین** قشرش است که منع ابر

نکند و در مرض باین مختص است و بعد از الطبقة و پس ازین پرده الرطوبة  
الجلیدیه بطوبت جلدیه است و بی رطوبت صافیه شد الجلیدیه و آن رطوبتی

صاف مثلاً برف و این رطوبت اشرف اجزای چشم است زیرا که لعلی  
حقیقی بصارت بدست و باقی اجزای همه جادوم او نیده اند و وسط واقع

شده تا محفوظ تر باشد و از آنکه او جامد و صافی است مانند برف جلدیه  
نماند زیرا که ترجمه جلدیه برف است و چون کرد شکل است بر دین نیز نماند و

نیمه بر درین محل واقع شده و از آنست و مقدم وی پهن است و منش  
و **باین** قشرش این است که قشرش را موقع بزرگ باشد و مرئی

خود را نیز بنی وافر بود و **دایره** درازی موخر آنکه اشباح و عصب مجوفند  
بهندام اندر شود و یک مرتبه بدان مختص است و مبتدیان بسیار افتد و بعد  
الرطوبت الرجاجیه و پس از جلیده بر رطوبت رجاجیه دوی تشبیه الرجاجیه  
و دوی تشبیه است باینکه که راحه زیر آنکه صاف غلیظ القوام سپید  
است بآنکه سرخی مایل کویا رجاج ذایب است لهذا از جلیده بگویند  
دوی بر نصف موخر جلیده شش مثل شش است تبلیغ غذا بجلیده و امراض  
که درین افتد و است علاج او صعب است نسبت بامراض دیگر از آنکه  
چشم برای بعد وصول اثر دوا داخل بود یا خارجی و بهر قسم اطلاع  
بر علت این رطوبت الطبیقة الحامیه الشبکیه پخته خم شبکیه است و دوی  
بعد الرجاجیه و دوی پس از رجاجیه است و طبقه مذکور از اطراف عصب  
مخفی ناشی شده است و بر رجاجیه و جلیده از طرف خلف مثل  
کشته تا آنجا که مابین جلیده و بیضیه است و از آنکه اشمال او برین  
دور رطوبت مانند احتواء شبکیه است بر صید شبکیه می شده و امراض  
که بدین اقتدر اند و علاج اینها نیز صعب است فیه که اثر دوا خوب  
نمیرسد و البیاضیه کی الحس و نیز اثر این است الطبقه الشبکیه

ادب شکیبیه جون شمال

الصلبة



و نیز بعضی چهار

و نیز بعضی پنج و نیز بعضی سه و نیز بعضی دو باشند اما در بعضی است  
سه گانه همه اتفاق دارند و گند و در طبقه ششمه **تینا** غصبهها چشم  
و گوند است یکی آنکه افاضه حس لمس و حرکت میکنند و در بعضی دوم  
آنکه مخصوص است بصارت و سی است یعصیه بخوف و در بعضی غصه  
گفته اند اما الاذن فی مرکبه من اللحم المخض والعروق والعصب  
الحساس اما گوش پس وی ترکیب یافته از گوشت خالص و استخوان  
نرم و بی حس دارد و منفعتها قبول الصوت و جمعه لیدخل الصالح  
**فایده** او قبول کردن و جمع نمودن اوزار است تا داخل شود آواز  
در سوراخ گوش و بد آنکه صماخ در عظم مجربی واقع است و در  
تفاریج است تا بواند برنج در آید اصلاح یافته و در نهایت صماخ سیمی  
است به جوبه هوا استاده است و عصبی درین منفذ و حوالی جوبه  
است و این عصب را غشاء طبلی گویند هرگاه هوایی حامل الصوت در  
صماخ نفوذ کند و جوبه رسد هوا را استاده را در حرکت می آرد عصب متحرک  
پس عصب مفروضه متفعل میگردد و با مرالد سیمانه سمع حاصل میگردد  
و صماخ بکسر صا و بحد و بین میانی نیز آمده و جوبه بضم جم و سکون و او و قنار  
نوعه و این

و بوقلمون حاقیته صاخ بطرف داخل اما انسان قوم مرکب من  
 اللحم والعروق والشیوانات والعصب الحساس والعشاء المتصل لغشاء الی  
 اما زبان پس از مرکب است از گوشت و او رده و شرابین و عصب سلس  
 و در تحت که پیوسته است با غشاء می گوشت او خواست و سپید و نمود  
 او سرخ از خون عروق است و عصب وی منشعب شده است از اعصاب  
 دهانی و زبان در طول رستار است و دو حصه است اما بسبب اقوا غشاء که  
 منبسط نمایند و درج و بی غده لحمی است که انرا مولد اللعاب گویند و زیرین  
 و در سطح است که میل در آن گنجیده خروج لعاب و این سوراخها را سبکی  
 اللعاب گویند یعنی زیر دندان لعاب و نفع بروز لعاب نداوت زبان و یا خوا  
 و است تا زبان سهل الاطاعت باشد بواسطه نراوت و زیر زبان در  
 نفس او دو درک بزرگ سبز واقع اند و از اینها رگهای کثیر متفرق شده  
 و از رگ زبان منشعب شده اند و این دو درک بزرگ را صردین نامند و ایضا  
 ای حرکت انسان عصبها و عضلات مخصوص در زبان واقع است و  
 القییب الطعام و المعیون علی الازدر و دفع زبان گردانیدن غذا  
 تمامه ممنوع شود و یاری دادی در جویدن و ایضا معادن و بر تقلم

شنبه

[illegible]

وحرکت

五

دانشگاه تهران



و از این جهت خوف من حیث الصور یا من حیث المفاظ تدریج غایب غایبان  
 مینماید و بدین نام میخوانند و متوازی برنج محسوس میشود و بعد بلوغ تشنگ  
 در سرش میگیرد آید و در خوف پاقیه ایس اندام بل عمری و این دو کوچک  
 اندکی نام ندارد و اما با اسم آن اسم که میخوانند و دیگر تشنگی نامیده اند که  
 در وقت بلوغ طعام و آب بر قصبه در می افتد یا چیزی در قصبه نرود و انقباض  
 و انقباض خجسته از وی است و ظاهر است که جبهه نفس حاجت بالتمام دائم است  
 کذا که عند بلوغ انقباض بالانقباض لازم جدا گشته شود و قدری از جسم غریب  
 در آن رطوبت صاف شده است و نه است تا که آن بر نیاید و گاه باشد که آن  
 شود و هلاکت سازد و لهذا باید که در وقت اکل و شرب حرکتی اینچنین  
 کند که احتمال در و آن در قصبه باشد و اقوی ترین اسباب اولی که قوی  
 یا ضعیف باشد در اثر بلوغ و ملک بضم میم که کاف و تشدید بار موحده  
 است بمعنی بر روی افتاده و خجسته تمامی صوت و حشر است و در خوف  
 او جبهه است مشابه بیان فرما که تشنگی و منقبض میشود و صوت بدان حاصل  
 میگرد و از آنست که عند حد و غایت در خجسته اف و در صوتی افتاده  
 و قصبه در و آن مرکب است از غشایه و کثیر قوی و در آنچه میبری اتصال ندارد

چیز

الک

مخفی اند

کامل اند و برست و هر چه متصل بدوست ناقص اند و برست و هر چه  
واحد ازین بقدر ثلثی دایره واقع است و بطرفین وی غشای متصل  
که ششم دور دایره گردیده و فیما بین العصاریف غشاییست به بلبل که در بطن  
شده و در بطن قصه تمامهای غشای طلس بابل پیوسته و صفت  
مستطین است که لک بظاهرش نیز غشای دایره مستطین قرار می  
گیرد و در وی وضع دو ابرسینه در محل مری بشیت میباشد و هر  
عضو ماوی بدن سمت راست از تنفس دریم حاجت است لهذا  
مسک او عضوفی مخنوق شده تا سایه الطباق نباشد و چون  
بعضی افراد او از خلف بمری پیوستگی داشت غصاریف انچه باصل  
مجموع گشته و غشای قایم مقام آن در انحلال گردید تا از صلابت غضروف  
ایزای بمری نرسد و در از در کشتی کثیر اللحم منافعی نبود از آنکه او را انقباض  
است باطن آن لغت املس شده تا امر صوت مستعمل باشد و هر  
بسیط نوازل حاد و مصعد انچه قلب و مفرع صدقات الصوت بود  
غشای نازک و صلابت و پیوستگی مایل گردیده تا سهیل القبول و تسخیر  
الاتفعال نباشد و برای آنکه تدریج اجتماع او حالت تنفس بود

و البقا از مضامین

و بعضا از صدمات آنرا عالجی ایلامی نیاید همه غضاريف او باربطه غشائیه  
 در یکدیگر مربوط شده و علاوه برست همین غشائیه بالائی نیز پوشیده مانده  
 تمام نایب **موم** در نفس ریه و آن مؤلف است از شعب قصبه و  
 شریان و ریدیه و شعب و ریدیه و شریان و لحم ریه و تخریل بخوبی که بهر مع  
 شعبها گردیده و بالایی وی غشائیه محیط است و این غشا مانند لحم ریه در  
 منافذ واقع شده تا رطوبات فضائی سینه عین ریه است همه آنچه در هوا  
 است در وی در می آید و بر آن قصبه بر می آید و بند که شش و در حشره  
 است یکی بطرف راست و دوم بطرف چپ این بطرف راست است  
 شعبه شده و این بطرف چپ است و شعبه گشته و **فوا** القام او بدو  
 و تخریل او و ترکیب او شعب و ریدیه و شریان و لحم و نفع وجود ریه در بدن و طریق  
 وصول هوا بدو و مدد دادن هوا روح را بآن فایده گفته آید **فایده** پوشیده  
 ماند که حاجت انسان تنفس دائمی است و شش آلت حقیقی الت  
 لهذا حکیم مطلق آنرا دو قسم کرده و اخیرا هر قسم علیحدہ علیحدہ وضع نموده  
 چنانچه دماغ را تا اگر یک قسم را فنی رسد قسم دوم موقوف امر تنفس بود  
 الضاد می تخریل ساختن اسفنج مانند تا هوا را منجذبه و افضیه کثیر باشد جهت

در این کتاب از کتب طبیه  
 در این کتاب از کتب طبیه  
 در این کتاب از کتب طبیه



انبطا و تمكن و مع ذلك عند القياس بوضع ياري و بدخيل و سنف مشهور  
است که چنان که شرب آب کثیر نماید چون اندک می افشند نه همه آنچه در دست  
بر می آید و اینکار از غیر جسم متخلخل نیاید و از آنکه اشعاب جسم موهب و بساط  
جسم که در میگیرد و مجموع ریه از او خارج شود و بهر آنکه طرف اليسر سینه قلب  
واقع شده است بلکه حصه از ریه با همین رقه و دو حصه با اليسر تافضای  
اینجانب را فرا حمت نباشد و ملازم و در طرف سنیه فی قیاس و ی بود و بد  
که از دل شیرانی بریه آمد و این را شیریان و بریدی گویند بهر آنکه وی مانند  
آورده یک طبقه مخلوق شده و غذا آنچه از دل بریه میرساند و هوا و صاف  
از ریه بدل نبوی که در فایده دیگری آید و ایضا و بریدی از حکم بدل آمده است  
و از اینجا بریه بجهت ایصال غذا بریه و این را درید شیرانی گویند بهر آنکه مانند  
ش این دو طبقین است بیشتر ایصال غذا ازین راست زیرا که شیرانی  
دریدی مخصوص تنفس است و غذا که از شیریان می آید بجايت اندک می باشد  
تا باعث امتلا و فضائی رک نشود و مانع نفوذ هوا و خروج آن نگردد و در  
بدانکه غذائی که بریه میرسد چون بچگی تمام دارد و در مستحیل لغت و در این  
بهر آنست که ریه بنا بر اشتغال او با تنفس و دوام حرکت از استقامت جسم

شیرانی برود

قادر است بنا علیه قادر بر حق نصیب وی نیز غذا نصیبه مقرر فرموده تا بآید  
صرف خلع صورت بخدای نموده پس متعوضی نماید و گوشت ریه میلی  
خلل یو جامع شعب العروق است و بنا بر غلبه هوا نیت حرمت او سبب  
نیز در وی معتبر از انس است <sup>و</sup> منفعت ریه در بدن اشتقاق بهوست  
و تصفیه آن و اخراج فضلات چنانچه گفته شد اما نفع اشتقاق آنست  
که بیک تنفس یعنی نفس گرفتن یکبار هوا بسیار منجذب شود و برای وصول  
بدل معدوم میبایست تا اگر نفس اتفاق افتد و دخول هوا رخا  
تعطیلی واقع شود چنانچه هنگام غوطه زدن و صیحه متصله کردن و دم گرفتن  
نفسه از عبور کردن بر قاذورات و خزان میشود اضطراب واقع نگردد و هوا  
موجود در ریه تیر و ج قلب زمانی شایسته کفایت کند زیرا که دل بنا بر آنکه  
کثیر الحارات است پیوسته بسوی برودت احتیاج دارد و مبرری غیر  
آنکه دم بدم و اصل شود بر نفس دل منجر بهو نیت و معلوم شده است  
که هوا اگر چه گرم است اما نسبت به بدن سرد است خصوصاً نسبت به عضو باطنی  
شدید الحارات با آنکه هوای که نزدیک است از آنجوه مایه بروزه کسب کرده است  
بالجماعه حیوانات برتری بدین مقتدر اند و در ضرب قلب تقوید بغیر مفرط البرد

از آن نمودیم که دل معدن روح است و وی کرم است و لطیف از بی مقدر  
افشوده میشود و **وقیه** نیز بیان دریدی در جرم زیر متفقد شده است و یک طبقه  
از آن معجول گشته تا نفوذ هوا در تمام وی بسهولت شود زیرا که وصول هوا  
ریه بدل چپن طریق است که از راه معام در جوف رک مذکور میسر آید و قلب  
میرسد و باز چپن پنج انچه وی هوا مختلط گشته متخرج میگردد و آنکه افواه  
عروق مذکور در جوف ریه میکشوف واقع اند چنانچه افواه ماسا ریه در معده  
الکربان می بود وصول هوا که انجذاب او قویست بلا مثل و بدون اصلاح یافتن  
بدل میسرید و متافعی میساخت بنا علیه مدخل آن از تمام عروق مقرر  
شده تناسب حقیق مقتدر و مذکور و بایسته تا که از کثافت پاک شود و مناسبت  
بمزاج دل پیدا کند و عمده ترین آلات تنفس ریه است لهذا از امید الحیوة  
گویند زیرا که اگر چه حصول اشتیاق از تمام بدن میشود چه از راه تمام جلد  
هوا در منافذ شریانی در آید و ترویج روح نماید لیکن ترویج عام و البته اشتیاق  
ریه است و بقای حیوة بدان موقوف است غایت آنکه اگر چه نفس معتاد سازند زبان  
طویل بر آن اقتداری یابند و درین هنگام هوایی که در ریه محصور است و ترویج  
دل را سیر انجام میدهد زیرا که اگر چه نفس در مجذب نشدن هوا ریه بدین قوتی



آنکه حرکت دل و شریان که عبارت از قبض و بسط است و محسوس است خواه نفس  
 گریز یا نه نهایت آنکه نفس گریز و مقید به جدایی در اید و روح برود  
 نیاید و بر تقدیر پس تا که هوا محصور در ریه اکثر احتلاط انجریه قلبیه گرم شده  
 و قوت از مزاج قلب است و روح آن کفایت میکند و چون گرم شد ضرر از  
 بهر خارجی را و مقید به اگرچه دخول هوا در منافذ شریانی از سام جلد نیز می  
 است بنا بر قبض و بسط آن لیکن تمام فعل آنها درین امر الضیاء نفس موط  
 است مگر آنکه اکثر اعتیاد نفس جذب نسیم از منافذ شریانی عادت  
 شود چنانچه بعضی اهل ریاضت مشهور میشود که تا روزی محض و نفس می باشند  
 و پوشیده نمایند که هوا بمبرق روح است مانند اب غدار او بجا نکلد  
 صرف غذا نمیشود هوا صرف نیز روح نمیکرد و قومی که این کار کرده اند  
 باطل است زیرا که ثابت شده که بسط غذا در مرکب نمیشود و بعد از متاب  
 بنیای در غازی و معتدلی مناسب شرط است اما آب چون با رطوبت  
 مرکب میشود غذا میگرد و کند لک هوا با انجریه احتلاط اینجریه روح میشود و انجا  
 جسم مخروطی که بهیض و انقباض برآمدل جسمی است مخروطی شکل مانند  
 صورت صنوبر لسی یک طرف او گنده و طرف دوم با یک است و عده

در  
 اینها

فی وسط الصدر قاعده او در میان سینه است و در مایل بجانب الیه است که در  
مایل بجانب چپ است و پوشیده نماند که سردی فی سینه است و محاذی سینه  
چپ رسیده و قاعده می بالا سوست بدین شکل بنده شده القلب و تقع در اعلا  
دل بطرف چپ تا بعد است از جگر به تقادول هر دو طرف بدن در حرارت لان  
قلبها حاران و چون شریف ترین اعضا بود در سینه که صندوق بدن است  
مودع گشته محفوظ بود و هو الحکیم و هو احمر قانی وی سرخ رنگ مایل لیسک  
است مرکب من اللحم واللیف والغضروف والغشاء الصلب و مرکب است  
از گوشت و لیف و غضروف و غشاء سخت و بداند گوشت او سخت مخلوق شده  
تا قبول آفت را قابل نباشد بمریت و ایضا بواسطه اجتماع حرارت لطیف  
خون بوج اکل نماید تا روح از ان متولد شود و لیف او است که بکویت طول  
به جذب و عرض به دفع و مورب به اساک تا هر قسم از حرکت بوقوع آید  
و غضروف چون صلب ترین اعضا است بعد عظم بودن وی در عضو با عت  
استحکام عضو است و فواید دیگر نیز دارد و غشاء وی به این صلب  
محول شده تا وقایه باشد انرا از اصاب آفات و لهذا اعتقاد بر آنست که  
به جرم دل افتاده و بهم پیوسته نیست بلکه برداشته و جدا است

المعدة هي جسم مستديرة بيضاء مبركة اللحم والدم والعرق

الأمعاء هي أن جسمي است كزوشكل ركب ازكشت وپي وركها

يعني اوزده وشريانها ودي ووطقة واروپان امعاطقة واخلوي

عصية تحت وخارجي الحاني وصورت معدة بيك وكردن درازشيه

داده اند واستدارت او نظر ماتحت مرست و مري نيز خبر ومعد

است چنانچه ميگويد ونقسم الي جزاء ثلثة ونقسم ميشود معدة سبو

سخره المري ودم المعدة وقهر يائي مري دويم فم معدة سيم فم

معد چنانچه هر واحد جدا ايايد اما المري قاله الله في سابع

المنة مقطوع غلاف اما مري پس بدرستيكه وي شروع ميشود

از نهايت حلق و ميرسد تا قريب بجاي كه غايت استخوان سبه

است ونيست ماتحت ان مكر غرض وف تخري و پوشيده نماند كه مري

خلف قصبه يه واقع است لهذا در امر اخش وضع دو اما بين كفتين

نماند و سلك و رد و طعام و شراب از حلق بسوي معدة همچنين

ووي مولف است كه كشت و خزان كه ذكر شد بخلاف مقطع او

كه غلبه رست از فم معدة كه ان از كشت رست و طبقه غشائي



که طرف باطن مری باشت لیفهای او مطول است و طبقه عشا  
 که بالای او محیط گشته لیفها را آن استعرض و حکمت در اطرافه نان  
 استعرض این به مولت جذب است دراز دارد کمالا نخعی و اما  
فعله قطع عظام القص اما دهن معده نیز غایت استخوان است  
 است مجاذی عظم الخجری و هو عار من اللحم و وی از گوشت خوار  
 و عصبه در وی میشتند و حکمت در این است که شدی اللحم باشد  
 جهت دریافت جوع که سرمای بقای حیوانست و در اینجا شعبه از عصب  
 و ماغ متفرق شده جهت افاده حس و از جهت است که اشتهام را  
 که به غشیان می آرد و اثر اب سنجت به سرد میان حاجین محسوس  
 زیرا که عصب مذکور چون از دماغ بر می آید حاجین سرد نموده بسوی  
 و فم معده را مبداء الاتساع بنمکونند زیرا که اتساع معده از اجزا  
 ناشی میشود و بعضی فواید مانند جهت نزدیکی او بقوایع دل اما قعر  
فقیه اللحم اما قعر او پس در وی گوشت کثیر است و تقع لحمیت  
 قعرش آن بود که تا جمع حرارت بود و معاون برضم باشد از  
 که باضمه در قعر بیشتر است و موضعه فوق اسم و محل قعر معده

فم معده می آید

بالای ناف است و وی اندکی بجانب ایمن مایل است جهت استفاد  
حرارت از کبد که مقول است منضم بود و برای آنکه تا آنجا از غذا بعد منضم بسوی جگر  
بسبب گرمی باشد و منفعتها منضم غذا در وقوع معده منضم غذا است تا آنرا  
بهیاسازد و فعل کبد چنانچه مری و غم میایی سازند آنرا برای فعل  
ملیه **فایده** چنانکه از بالای مری است از پای معای اثنا عشر است مری  
در خلط غام معده است و معامخ فصله ان چنانچه ذکر یابد اما معده  
از خلق بقار و از ایمن کبد و از ایسر بطحال مربوط است باربطه این شتر  
چون مری و طبقتین است و لیفهای طبقه داخلی تطیل و موب  
است و لیفهای طبقه خارجی متعوض لما ابتداء غده ای معده از جو **نست**  
که مری میشود و روی از عروق یا منصب میکند و بر آن از جگر و آنچه بعضی  
گویند از طعنه میکند و روی منضم میکند و از غذا میاید معقول نیست زیرا که  
و منضم کیوس غذا است حیل از کیفیت میشود و نوعیت و تغذیه  
استحاله کیوس از نوعش و حصول خلط لازم **اما الانواع ذی**  
**عصبانیه مضاعفه ذی حیل عصبی و عصبی و عصبی**  
اما ذی پلسن ان جسمهای عصبی است مضاعف ذی حیل

شماره پنجم

از عصب و شحم و عروق اند و بی ستمه با العدد و اما شش عدد اند  
 الاثنا عشری و الصائم و الدقیق و الاغوص و القولون و المستقیم و الخافیه و الخافیه  
 جدا جدا گفته اند پوئیده مانند که سه روده بالا را علیا گویند و از آنکه حرم  
 اینان باریک است و قاق نیز مانند و در این معاشم نیست **الفصل**  
**الحار** لیکن در سطح باطنی انهار طوبی لنج و اقصیست قایم مقام پیل و دفع  
 مضرت حدت صفرا و خزان نماید از جرم معا و رطوبت مذکوره و از آن  
 نامند و وی جمع غریس است بعین معجه و سه روده پائین را سفلی  
 گویند و از آنکه جرم بینها غلیظ و اکنده است غلاظت نیز نامند و در باطن  
 اینان بهر غرض مذکور ششم مسطوح است خاصه ابتدای المعازیر معدن  
 است متصلا و انتهایش نامفعد چنانچه ذکر کنیم بد آنکه روده نخستین  
**اثنا عشر** است و وی متصل نیست بمعدنه در مقابل مری یعنی چنانکه در  
 وسط اعلا معدنه مرئست در وسط سفلیش نیست جهه خروج فضل  
 و دهن او سیمی است به بواب علی الاصح و تحریف او نسبت بمری  
 تنگ واقع است و بامر الداس بواب تا که طمام هم می یابد بسته  
 می ماند و بعد نمیکشاید تا که فصل متحد گردد و اثنا عشر می ازان گویند

کہ وہاں وہ



طول با و دوازده انگشت مضموم می باشد با انگشتان صاحبش و هر  
 و اگر نام همین است ولیکن بر کل آن بنظر اطلاق میکنند سیمه شنی باسم  
 شرف پیرایه روده مذکور اعوجاج ندارد و سقیمه الطول است و معا  
**نوع دوم صاف** و او ذی تلیق و التواست و نفع چیدار بود و شست  
 چون غذا آید دیر بماند تا که آنچه غذا است بوده باشد کبد منجذب نماید و صام  
 زان گویند که اکثر امراضی می باشد و کثرت خلوات را بدو سبب است یکی آنکه  
 وی تریک تر یک است ماسا رقیقا بشیر لوی رسیده اند صفوت غذا  
 زودتر بیکدیگر میرود و دوم آنکه منفذ زهره در این روده است صفا که از زهره  
 با معایب آید چنانچه غسل ثقل از آن سختین بر صایم وارد میشود و چون هنوز  
 شدید الحده است و بارطوبات نیا میخیزد است روده مذکور را بالا استقصا  
 می شود از فضل بدین دو سبب بشیر خالی میماند و بودن وی ذی  
 یلغیف چنانچه لبث غذا منافات ندارد و بمسمی کردن وی بصایم  
 زیرا که زمان لبث غذا نسبت به زمان خلوات بسیار اقل قلیل میباشد  
 و اکثر حکم الكل و گفته اند که هر این روده در مرض تنگ تر میگردد و معا  
**سومیم** و ذی و ذاق نیز گویند سیمه الفجر با اسم الكل زید که

رین

این هر سه روده را دقاق می نامند و از آنکه دو روده مذکور با سیمی خاص  
مختص شده اند این را با سه کل سیمی استند بالجمله و علی الاطلاق  
علیا است و بغایت تنگ جوهر است و تلافیف کثیر دارد مع الاستعداد  
الكثیر لفتح تلافیف و استعدادت کثرت لبث غذا است تا صفت او جلد  
بکشد از رگهای ماسار قبا الاستقصاء فایده دیگر در استادن  
غذای زمانی طویل در وی نیست که تا انسان زود و محتاج تناول  
غذا نشود و سعت این هر سه روده یکسانست و هائقد منفذ که در  
بواب یعنی دهن اثنا عشری حاصلست راست تا انجا که منفذ  
آساع آمده و هضم اگر چه در سایر امعاءست ولیکن در علیا بیشتر  
لقیرها بالمعدة و الکبد و معاء چهارم که تخمین روده امعاء سفلی است  
و اعور از آن که یبند که یک منفذ دارد و برای مدخل و مخرج و  
بمثابه کیسه و اقعست آنچه در وی میسر آید بر رج القهقری می بر آید  
اعورت نیست که تا بمنزله خزان باشد و فضل را و بعد از سبب مجری  
امعاء رسیده و قونج مصبئون اجذ و ایضا صاحب تبریز هر وقت بیفتد  
و نسبت این روده قیاس بدیگر امعاء غلا فی حیوان نسبت به امعاء  
نظر نماید

باین شاخ عروق و عضلات که حافظ وی اند پیچیده شده اند چنانچه  
 او و لیکن اقوی فی نفس و شاخ مذکور گاه مختلط میگردد بعضی صغیر  
 و بعضی ازین در بهایم و اثبات وی بیشتر در عضله و حدین است اما  
 در مرون آمده است از میان فقره ثانی و رابعه و این نیز دو شاخ شده  
 همچون روج سیوم و یک شاخ بقدام آمده و دیگری بخلف رفته و شاخ مقدم  
 ضعیف است و لهذا روج خالص باین آمیخته و گفته اند که ازین شاخ شعبه  
 مانند بچ عکس برآمده است و بر عروق سبائی منتهی شده و بر دوش حجاب  
 منصف صد گشته حجاب جاذب رسیده است و شاخ دوم که بر است بسوی خلف  
 منعطف شده و در عمق عضل غایب گشته بسوی سانس برآمده و شعبه  
 بسوی عضل که مشترک است میان سر و گردن فرستاده پس بغایت  
 رسیده منعطف شده است بقدام متصل گشته بعضی خود و ازین در بهایم  
 و گفته اند که از اینجا بصلب نیز منتهی شده است اما روج بیرون آمده است  
 از میان فقره چهارم و پنجم و این نیز دو شاخ شده یکی از آنکه مقدم آمده و خود  
 بیست بسوی عضل تیرین و عضل که لیکن بسیار در سر او عضل که  
 مشترک است بر سر و گردن را رسیده است و شاخ دوم دوش شده یک

گذشته

تجربین



شعبه ازان میان شاخ اول و شعبه ثانی و وسط کشته و بال کتف آمده و پاره  
از زوج سادس و سابع باین شعبه امتحیه است و سابع دومیم با شعبه بای زوج چهارم  
و سادس و سابع از لقبه امتحیه و در وسط حجاب نافه کشته **اما زوج پنجم و ششم**  
بهمان وجه از بین فقرتین بسبیل و لا فوا بیدون آمده اند چنانچه زوج ششم  
که مشک است میان قفار عتق و اول قفار ظهر برآمده است و شعبه های اینها  
در یکدیگر نشدند الا احتلاط اند لیکن اکثر قفار عتق و اول قفار شعب زوج سادس  
بسوی سطح کتف آمده است و از اینجا تجاوز کرده و پاره ازان بر مرکز حجاب رسیده  
اکثر سابع بعضی یعنی باز آمده است و از اینجا تجاوز کرده و پاره ازان بعضیها بر سر  
گردن و صلب و مرکز حجاب رسیده **باششمه** خامس صاحب شده **اما زوج**  
**نهم و دهم** ساعد آمده است با عصاب نخشین قفار صدر مختلط گشته و این زوج  
جزی حجاب بر رسیده شعبه در عصاب نخاعی که محصور در قفار صدر اند  
یعنی قفار ظهر و اینها در زوجه اند **زوج دوازدهم** از میان فقره اول  
و ثانی برآمده است و دو شاخ شده شاخ یکی که بزرگ است در عضل  
اضلاع و عضل صلب متفرق گشته است و شاخ دومیم بسوی **اضلاع**  
می آید متدا و باز زوج شامس عنق مختلط شده با کتف و دست رسیده  
بهته افان

بقیه افاضه حسن و حرکت و لهذا مجنوب یعنی صاحب ذوات جنب در  
کاهی وجع در دست **آماره** و در برون می آید از قصبه که متصل شقیقه  
است پس جزوی از وی متوجه میشود بسوی ظاهر عضد و افاده حس  
با میکند و باقی آن با سایر از و اج باقی جمع شده باز جدا میشود و متوجه میگردد  
بسوی عضل که موضوع بر تفت اند و عضل که موضوع بر صلب اند  
**نالت و آماره** و در هر واحد از آنها برون می آید از قصبه  
که فیما بین تقرین واقع اند **آماره** و در هر واحد از آنها برون می آید  
از قصبه که در نفس قفره یازدهم و دوازدهم واقع است **قاصد** ازین  
فقار صد ری آنچه از قفار صدر روئیده است از دو وجه بیرون نیست  
بالکشفها و اولتف اند و بالعصل و صلب و بعضیها که فیما بین  
خلف واقع اند و برخارج صدر موضوع اند رسیده و آنچه از قفار اضلاع  
روئیده است میرسد فیما بین اضلاع و عضل الطن و همراه ششها  
این اعصاب جاری میشوند آورده و شش این و بخارج اینها در می  
آید و بخارج و اصل میگردد **ششها** و از اعصاب تنجائی که مخصوص فقار  
طن اند و این پنج **نوع** است و از و اج مذکور فیما بین خود مشترک

اند در نیکه هر واحد از اینها برون آمده است از ثقبه مخصوصه خود پس

جزوی از ان بعضی صلب و جزوی بعضی لطن و بعضی مستبطه

صلب میرسد لیکن سه زوج عالی آمیخته است با بعضی که فانی شده است

از دماغ و دو زوج سفلی منشعب شده شعبها بزرگ و شعبها ریزه

ناحیه ساقین آمده و با این شعب شعبها زوج ثالث و شعبه از اول

اعصاب بحر آمیخته است لیکن این دو شعبه که در ان آمیخته اند از مفصل

درک تجاوز نکرده اند بلکه در عضله درک متفرق شده مانده اند و شعبها

زوجین مذکورین از اینجا تجاوز کرده تا ساقین متحد شده اند و اعصاب

که بسوی پائی آمده بعضی از ان ظاهر و نمایان فرود آمده اند و بعضی زیر

عضله خالص و مستتر آمده و از آنکه برای عضله که از ناحیه عانه میروند و در

بسوی راجلین بودند از خلف لطن و نه از باطن فخذین جاری شده

جزوی بر عصب که خاص عضله راجلین است بسوی جوف پس ناچه

گشته در جری که بسوی فخذین است و بعضی عانه رسیده پستتر شده

بعضی رگه چهار در اعصاب نخاعی که مقوم تقاریر و عصبانند و

این شش زوج اند و یک فرود آمده و با عصب قطنی

آمیخته است



اینجه است بر قول بعضی و از واج باقیه و فرد که آخرین است و فقره  
آخرین <sup>۱۱۶۰</sup> حصص روئیده است متفرق شده اند و عضل مقعد و درش  
و بطنی قضیب و عضل شانه و رحم و غشاء بطن و در اجزاء <sup>۱۱۶۱</sup> اسیه  
عظم عانه و در عضل که منشعب شده است از عظم عجز این بود که شریح  
اعصاب نخاعی <sup>۱۱۶۲</sup> فیما بین الفقرتين و در عقبه واقع است که اعصاب  
از ان برون می آیند بخلاف چهار فقره که عقبه درش آنها واقع است  
و مخرج عصب ان شده یکی از ان فقار را رقبه فقره ششمین غنق است  
و دو فقره از فقار صدر که یازدهم و دوازدهم باشد و یک فقره آخر  
که در حصص است و عصب مفرد از ان بر می آید چنانچه گفته شد و درها  
حس الاعضاء التي دون الرقبه و حرکاتها و سبب اعصاب نخاعی  
حاصل میشود درش و حرکت مر اعصار که سواي کردن اند یعنی السرا  
غیر رقبه را افاده حس و حرکت از انها است و الا بالاکتشاف  
که بعضی حجاب تصرف اعصاب نخاعی است نه تصرف نخاعی  
و اگر یکی بعضی اعصاب نخاعی در رقبه و ستر نیز رسیده اند و افاده  
حس و حرکت میباشد <sup>۱۱۶۳</sup> انرا گویند که ثابت شده که حرکات

اکثر اعضاء تنوره بدن از اعضا نخاعیهست از اعصاب دماغی  
پس در صورتی که فساد در دماغ افتد چون وی مثبت اعصاب دماغی  
باید که ضرر روی در اعضای که صرف اعصاب نخاعی در آنست ظاهر نشود  
و حال آنکه در سبکه و صرع می بینیم که در <sup>شش</sup> حرکت همه اعضا متورم میاید  
چون <sup>نست</sup> که اگر چه در اعضا تنوره بدن افاده <sup>شش</sup> حرکت از اعصاب  
نخاعیهست لیکن اعصاب مذکور پیش از واسطه نیستند و مبداء حقیقی  
ایشان که نخاع است وی نیز مبداء منشأ <sup>شش</sup> قوای حاسه و محرکه نیست  
فیضان روح نفسانی بسوی نخاع که خلف دماغ و از آنجا بسایر اعضا  
بواسطه اعصاب پیش وارد میشوند مگر از دماغ که محل روح و قوه <sup>شش</sup> است  
است که <sup>شش</sup> حرکت بدن روح و قوه تعلق دارد و ظاهر است که گاه  
در مبداء و اصل سده افتد روح مذکور بسوی نخاع نافذ نمیشود مطلق گمانی  
بر حسب وقوع مجده و بالضرور <sup>شش</sup> حرکت سایر اعضا متورم را  
می یابند اما لا قمار فی <sup>شش</sup> تمام نیست من اطراف العصل و از جمیع  
و تر است و آن <sup>شش</sup> اند که میروند از عصبها و تالیف از آنها <sup>شش</sup>  
در باطن است و بیشتر از عصب و رباطی که از عصب می آیند مولف گشته

چنانچه در شرح عضله گفته آمد و بعضی گفته اند نمیتواند که از غیر عصب و رباط  
 باشد و درین باب علمای را اختلاف است هر چه اقرب بصواب و اجمع محال بود و قوم  
 هستند و گمان نشود که عضله و وتر برآمده است و زیرا که بعضی عضله و وتر دارند  
 چنانچه در عضله همیشه بود است که و ترند از دو دو تعداد و تر در اعضا  
 مفرد با آنکه مرکب است از عصب و رباط در بیان اعضا مفرد و مرکب که گشت  
 نسبت به عصب متناهیست بعضی در لون و طبع و مطاوعت در قبول  
 حرکات مختلفه و وی متوسط است درین عصب و صلابت رباط و هم در وی  
 حس است و هم در وی حرکت فلذا فی الاعضاء المتحرکه پس ملاقی میشود  
 و متصل میگردد و وتر اعضا متحرکه را یعنی طرف آخر و تر که مقابل حرکت  
 و با اعضا متحرکه رسیده است قناره تخته ها یا تخته ها پس کای صبه  
 میکند و میکند و تر اعضا را السبب کشیده شدن خود و تار تارها  
 با تارهای او کای حسست میکند و مشروط میباشد از اعضا را با حاکم  
 خود باید دانست که مبادی ظهور حرکت اعضا عضلات اند هرگاه عضله  
 تشنج و منقبض میگردد و بوجع عصبی ای نماید او تار نیز تشنج وی کشیده  
 میشوند و اعضا را میکشند هرگاه عضله منقبض میگردد و مختلف میباشد

متصل اطرافها با اعضا



راجع میشود و اما زیر مشتمل میشوند و بالضرورت مشتمل فی اینست و در اعضا  
رومید و القابض و الباسط و المده الذي لا البد الا هو و اما الرباط

فهي اجسام شبيهة بالعصب اما رباطها ليس هي جسمها هي مشابه  
بعصب اندرون و قوام لکن بياض او وصلابت او پستتر از بياض

وصلابت عصب است زیرا که رباط از استخوان میروید و عصب از نخاع  
یا نخاع و مراد از شدت وصلابت در اینجا عر الانعطافات است نه عدم

عسر المفاصل

فما لا يخفى تأتي من العظم الى اللحم في ايد رباط از استخوان بسوی گوشت  
و توصل بين طرفي عظم المفاصل و بين اعضاء اخرى و وصل سید

میان دو طرف استخوان بنده گاه پامیان عضو های دیگر یعنی بعضی از رباط  
بسوی لحم آمده و بعضی برای رباط دور استخوان مفصل بایکدیگر یا رباط

دیگر عضو های دیگر مصرف شده اند بالجمله منفعت رباط معلوم شده  
دیگر است که مشتطی و شناع و شناع شود و عصب و در یکدیگر

کردند و خلل آنها بگوشت ملو شود و عصب متکون گردد در پستتر از اجزای  
عصب از عصب سر بر زنند و تر از آن متکون گردند و بیکدیگر تعلق شد و بعضی از عصب

نیز از آن متکون میشوند و بدینکه رباط که بعضی از آنها مطلق میست  
یعنی از رباط

یعنی نخچه باطخیری دیگر نمیکونند بخلاف آنچه برای اتصال عظام مفصل اعضا  
دیگر مخصوص است و عضوی را عضوی بر می یابند که آنرا عقب نیز میگویند  
و می نامند هفتۀ مشابهت وی با عقب قوس و عقب قوس نیست  
ازخیری که بر قوس می چید هفتۀ استحکام و پیازی بند گمان گویند و رباط پدید  
می آید چون برای استحکام متحرک است از این نام میخوانند و رباط حس ندارد  
و تقع فی حسی نیست و می گویند که از اثر حرکت عضلات و وقوع اصطکاکات  
در آن ویرانیداری نباشد و اما عضلات فی اجسام لحمی اجسام اما عضلهها  
س انس اجسام اند که گوشت در آن بیشتر است لهذا لحمی الجف گفته اند و الا  
دی مرکب است چنانچه میگوید و ترکیبها من اللحم الحش و من العصب واللاتار  
بازد الرباطات و ترکیب عضله از گوشت خالص است و از عصب و او  
پار و رباطات چنانچه گفته شد که شناختهای رباط و عصب که با هم فیه  
میشوند و خلل و کاواکی آنها بگوشت انده و پیر میشود عضله من است  
و بعد خلقت وی شاخه ها که از عضله بر می آید و تر متکون میشود و پیونده  
که در وسط عضله طولی لحمی عصبی میخوانند است که محور عضله خوانند  
و محور مذکور فی الحقیقت در هر عضله می باشد لیکن در عضله های کلان

نمایانست و در عضلهها خورد چون عضله یک و مابین آن کم نما و نیز اگر چه در نیز  
 عضله دخلی ندارد و کمال انقباضی لیکن باز آنکه سر عضله نسبت او راست گویا  
 عضله نیز از آن مرکب است و معترض شدن مولف بیکر غشا و نیز کشش  
 یا نابریطه و نیست یا نیم آنکه چون غشا بر روی مجلست زنده داخل در  
 قویش ویرا در اجزای ترکیب مدخلی نیست و منع دلگ اگر گاهی اوقات  
 مد غشا میگفت موجب بود و قطعها این حرکت الا عضله و معادن و انت  
 آنها واقع عضلهها نیست که حرکت دهد اعضا را عند اراده طبع بواسطه  
 یاری دادن او تا مراثر او ان تکسو العظام وقع دیگر آنکه میپوشد  
 عظام را چون عضلهها بر سر استخوان موضوع اند موجب عدم تفرق  
 و دیگر اعضا میشوند از رسیدن قرو بر دزیر که عضله چون مولف است  
 از اعضا بار دو حال بسبب اعتدال مزاج خود و قایه اعضا ماتحت  
 خود میشود از برود و محقق الحرارة الغریزیه فی الجبد و فکاه میدارد و حرارت  
 غریزیه را در بدن و منع تحلیل وی میکند از سام کسبیت جسم  
 عضله نیز و شیع از اعضا میگریست اما مولف درین باب  
 تابع قول جالینوس شده از اعضا مفزده شمرده و وجه تعداد وی

لکله تحلیل

و آنرا

از اعضا



از اعضا منفرد و رانده و محبت عضو منفرد و مرکب گذشت و جملة عضلات  
پانصد و سبست و نه است و چون تفصیل اینها چند آن ضروری نبود باجمال  
نموده شد و السلام و اما العروق الضواری التي تسمى الشرايين اما کهایی که  
چندند تسمى بشر الشرايين اند و هي اجسام عصبية مضاعفة پس آن جسمها  
عصبی مضاعف اند یعنی دو توانی من القلب می آیند یعنی میروند نیز آنها  
از دل بجوفه میان کافاک اند چنانچه لازم در کهاست پس بها حس  
و حرکت فی نفسها نیست مگر شرايين راحت و حرکت در تنش و فی  
جوفها روح کثیر و دم قلیل و در جوف شرايينها روح بیشتر و خون کمتر است  
و منفعتها ان تفيد الاغذاء و قوة الحیوة التي تحملها من القلب و فائدة الشرايين  
انست که می رسانند اعضاء قوت زندگانی که بر می دارند از دل یعنی قوت  
حیوانی که در دل است مسلک نفوذ آن تمامه اعضا همین شرايين است  
بنسبت شرايين است همه جا می رسد و تقع و یکبار است که قلب و روح ترویج  
می رانند بنسب الطبقا و اضراج بخار و دانی و جذب نسیم  
نیز که بخار که جذب نسیم از راه ریه میشود توسط شرايين و ریه یکبار  
در شرايينی از شام جلد بدن نیز جذب هوا میکند و دفع بخار و دانی

از دوح که در لیست نماید از آن است که کشف بدن در هوا و مغذی با  
تر دوح و تفریح تمام میشود اما چون اقرب طریق وصول به سوی قلب  
ریت فایده اشتاق هوا از مخزن و دهن پر ظاهر است و منتهی وصول نسیم  
ازین من لک عظیم باعث هلاکت میشود و همین سبب که حیوان از احاطت  
شدید وصول نسیم قلب حکیم مطلق شرابی را که در ریه آمده یک  
تو مخلوق ساخته تا هوا از او تر در آن ناکه تواند شد و حکمت در مخلوق تیان  
آن بود که تا هوا صافی شده بدل برسد زیرا که اگر مابین ریه و قلب منفذ  
می بود وقوع شرابین بنمایر سیل طریق واقع میشد چنانچه در معده  
و جگر بواسطت غاسار قیاحا صلب است و در جگر دول بواسطه آورده  
و دیگر وجود یافته هوا را خرابی دفع بی توقف و صلاح گرفتن نفوذ نمیکرد و  
دل را اندامی رسانید با علییه در جرم ریه شیرین و در بری متنش کشته  
تا هوا که در ریه آید از مزاج ریه اصلاح یافته بتدریج در تمام شیرینان گزیده  
و بدل برسد سبحان الله العزیز الحکیم و این شیرینان را منسوب یوریدار  
میکند که وی نیز چون در یک طیفه است و اما شش در شیرین ریخته  
فایده شیرین از خوف الیه قلب شده اند زیرا که خوف شش از

پس یک چیز هم عرض بود و هم سبب اما چون جهات  
 است قدح لازم نیاید **فایده** هر سبب که بعد از اثر  
 اثر او بماند آن سبب را مختلف گویند و الا غیر مختلف  
 خوانند و سبب احوال بدن است که گونه است باوی  
 و سابق و واصل چنانچه پیشتر گفته آید در محلش در اینجا  
 اینقدر بداند که سبب یا ضرورت یعنی ممکن است  
 حیاتی بدون وی دانند استه ضروری گویند یا ضروری  
 نیست و این غیر ضروری از دو بیرون نباشد یا  
 اگر مضاد طبع بود چون قطع و غرق و حرق و سموم  
 و امثال آن هر چه مهلک است یا مضاد طبع نبود چون  
 اندکان و تهرغ در رمل و تدبیر بادیهان و مانند آن  
 هر چه غیر مسته ضرورت و مضاد طبیعت نیست و  
 معنی علامت در موضع غنقرب بیاید **الفصل الاول**  
**در بیان تندرستی و بیماری** **الفصل الاول**  
**در بیان تندرستی و بیماری**

هم مرص

بدن  
شود



صحت

تحریر افعال علیها طبعی حالت است مرذات بدن

بدنی

از آن را که بان یعنی بسبب آن جاری شوند همه افعال  
بدنی بر مجری طبیعی و افعال است طبیعی و حیوانی و انسانی

التم تقیید به بدن از آن بهر آن نداده اند که منصب  
طبییب تکلم بخردن وی نیست زیرا که اگر شدا تکلم از  
فوس کند از اربطار کویند به طبییب اگر چه متکلم از بدن

از آن نیز بود و اگر حیاسی معیارها می گفت ادلی بود  
زیرا که صحت علت سلامتی افعال و لفظ معین است  
و آلات ندارد برای آنکه جائز است که چیزی همراه چیزی

نمود و حال آنکه معلول علت آخر باشد و تقیید بذات  
بدن از آن کرده اند تا سبب صحت که مراعات است

ضروریست علی با وجب در حد صحت داخل نشود و  
بر این تقدیر حاجت نیفتد بدانچه بعضی شارحان گفته اند

فهرست یعنی ان یقول الصحة حالة للبدن و لا یقول  
بخرج من البدن و لا یقول و تقیید به افعال از آن که در

تا طاهر شود که نزد موقوف میان صحت و مرض واسطه نیست

چه اگر سلامتی در همه افعال موجود است صحت است والا  
مرض است اگر چه آفت بجز یک فعل بیش نباشد و مذ

شیخ ابو علی میست بخلاف جالینوس که میان صحت و

مرض واسطه پیدا دارد از اجالت ثانیه میخوانند و میگوید

که اگر سلامتی در بر افعال است صحت است و اگر آفت

در جمیع افعال است مرض است و اگر بعضی افعال سالم اند و بعضی

موقوف نه صحت بودند نه مرض و حالت ثانیه این باشد

بالجمله بطور شیخ تقابل میان صحت و مرض تقابل عدم و

ملکه است و میان تقابل مذکور واسطه نمی باشد زیرا که خروج

از نفی و اثبات غیر ممکن است کما لا یخفی اما نزد جالینوس

در صحت و مرض تقابل تضاد است و میان این تقابل واسطه

لازم نیست چنانچه غریب متقابلات از یک کفه میشوند و حق بطر

بیشتر است زیرا که جذام و برص و خونی و جز آن از اعراض

که در اکثر بعض افعال صاحبان اینها مبتلا می باشند شک

چنین

که اینها را مرض اند و با اتفاق در کتب قدما هم مرض  
مسمی آمده پس اگر اینچنین احوالات را حالت باشد  
گوئیم نه مرض لازم آید که وجود مرض یافته شود دیگرند  
و هذا ظاهر لفظ و لیکن اینقدر بداند که در جات صحت  
حب اطاعت آلاء و قوی متفاوت است و محبت  
صیان و شیخان و ناقصان است هر چند نسبت به صحت  
و غلبه نافع ضعیف نماید اما نظر باحوال خاص ضایع نماید  
بست ضایع در شبان نیز بعضی افضل بعضی یا بعضی  
آنکه هر دو سلم اند غیر سقیم پس از شدت قوت یکی می  
اند است از صحت نتوان کرد تا مل تدبیر و پوشیده ماند که  
اگر در یک عضو افت افتد و اعضا دیگر سالم باشند  
گفت که یک عضو مریض است و دیگر اعضا صحیح است اما  
صاحبش در البته مرض میگوئیم حصول المرض فی جزوه  
و انرا که بمرض توبت مبتلاست هر چند و غیر و تحت توبت  
بهمه افعال و می نامد لیکن ویرا مریض گویند صحیح زیرا که

ذی



در جدی صد و رانفعال است قطع نظر از ظهور وقت  
و وقت معین و چون در مقام ذی نوبت  
اصول است مد نظر است صحت نفوذ با در حقش و آن  
و کجاست است فی الافعال فی اکثر الاحوال و بدانکه  
بیکو تقابل شد و عدم و ملکه ضمناً ذکر یافته لازم آمد که بل  
اربعه بیان کنیم که متقابل فواید بدانکه متقابلین آن  
و وجهی اند که جمع نیایند در شی واحد از جهت واحد  
چون چهار قسم اند ضدین متضایفین متقابلین با سجا  
و سلب متقابلین بعدم و ملکه و حصر در این چهار بنا بر است  
که اگر هر دو متقابل و جوهی اند نظر کنیم که تعقل یکی بر دیگری  
موقوف است یا نه اگر نیست ضدین گویند زیرا که تعقل  
سواء مثلاً موقوف بر تعقل باض نیست اگر هست  
متضایفین مانند چون ابوت و نبوت زیرا که یکی  
بی دیگری متعقل نمی شود و اگر یکی وجود است و دیگری  
عدمی باید دید که اگر عدمی عدم امر وجود است از موضع

قابل تقابل بعدم و ملکه کونید خبا نیچه بصیر و معنی و علم و جهل  
زیرا که معنی معنی عدم بصیرت از آنچه از شان و است  
که بصیر بود و کذلک جهل عدم علم است از آنچه از شان  
و است که عالم بود پس چوب را و سنگ را اعمی و  
جابل نتوان گفت و اگر عدم وجود است مطلقا بدو  
تفید از موضع قابل تقابل با سبب کونید  
والله و نس اما قابل بین الغدین نمی باشد پس  
بحر این صور از ربه قابل نماید و پوشیده نماید که خالق است  
تقابل اعم از تضاد است زیرا که تضاد آنست که بین  
غایت خلاف بود چون حار و سرد و سیاه و سفید و درین  
تقابل واسطه لازم است چون فاطر در حار و بار و دیگر الوان  
در سیاه و سفید و از اینجاست که شیخ و جالینوس روشن  
شود که شیخ در صحت و مرض قابل عدم و ملکه کونید  
و جالینوس قابل ضد پیش نزد شیخ حالت تالیف و توجیه  
نیست و نه در جالینوس ثابت و لعل این اصطلاح

والبعض حالة خارجة عن المجري الطبيعي وما يقال

الافعال الضرر بلا واسطة وبما رى حالتها خارج

از مجري طبيعي و باین معنی بسبب آن میرسد افعال را

ضرر بلا واسطه و عام است که حقوق ضرر در این افعال باشد

باید بعضی ذفایده تعمیر اثبات مذهب مولف است که

منکر حالت بآلله است خواهی چه در ذیل صحت گذشت و

از قید بلا واسطه سبب مرض مستخرج شد و بتاوی که در

حکمت کرده بودیم حاجت نیفتاد و در تحدید مرض بر مو

ایرا کرده اند که افعال را معرف آورده و جمیع عرف بلام

فایده استغراق میدهد پس معنی آن باشد که مرض آنست

که در جمیع افعال ضرر افتد کما هو مذهب جالینوس و حال آنکه

مذهب مولف مخالف است و جوابش آنست که انفع

ولا هم ربحا عوض مضاف الیه است و مشیر است بمرید

ما قال ای افعال البدن و در صورت ضرر در استغراق

نمی باشد بلکه احتمال بعضی سرد و دگر و ضرر

نمی تواند بلکه احتمال بعضی سرد و دگر و ضرر



تلمسته چون از صحت و مرض فارغ شد شروع کرد

در بیان نقصان اثر و کیفیت مضرت در فعل است کونه است

تغییر نقصان و بطلان یکی تغییر است و تغییر در فعل است

که تصرف کند قوه که در مبداء فعل است و در مبداء تغییر

در آن غیر مقتضای طبیعی وی بود مثلا تخیل کند با صره

و اشکال را که در خارج موجود نباشد و سببش در

مزاج دماغ بوده حدوث آفت در طبقات و رطوبات

چه اگر سبب آفت طبقات و رطوبات اشکال غیر معتدله بود

تخیل شوند از قبیل نقصان فعل باشد نه تغییر دوم

نقصان است و نقصان در فعل است که صدور <sup>افعال</sup>

بسلامت نباشد مثلا با صره نه بنید شیر را چنانچه

خواه باعتبار کیف <sup>فعل</sup> سیوم بطلان است و بطلان در

باعتبار کم خواه

آنست که قوا در قوه افتد مثلا عمی البصر شود و فایده

تغییر که بر یک دیره نباشد مسمی است بنوعی

تغییر عام بود و تشویش خاص و چون قوی از آن بود

تغییر

علیه ضبط شد و المرض ينقسم الى المفرد والمركب

برگاه صحت غیر منقسم بود بام تفکرده در تحقیقش تعریف

و از آنکه مرض تنوع داشت توزیع نمود و آنرا و گفت که بیمار

منقسم میشود بنوی مفرد و مرکب پوشیده ماند که حال

مرضی از دو بیرون یکی آنکه با اجتماع دو مرض باز یاده

بود و ایستی پدید آید که بسی بود با همی معین و مخصوص باشد

بعلاجی خاص و آن اسم را جزایش نتوان اطلاق کرد و

چیزی را مرض مرکب گویند و مثالش چون درم است

که ضمیمت واحد سمی بود و مرکب است از مرض مفرد

که سور مزاج مادی و مرض ترکیب و تفرق الاتصال

باشد هر واحد ازین ضمیمت و درم مرکب است ازین

و اسم درم بر سبب یکی ازین علی سبیل الانفرا و اطلاق

نتوان کرد اما بودن سور مزاج مادی جزو درم نباشد

که تا نمانده بتو و فریونی در عضو پدید نمی آید و عام است که نماند

ذی جوام بود چون اضطراب و یا غیر ذی جوام باشد چون

تقسیم

و مائیت

ریج و از آنکه عفونت لازمه ماده مورست واجب  
می کنند سور مزاج و عضو اما بودن مرض ترکیب و  
بدیهی است نباید آنکه آفت و شکل و در مقدار و ریم را  
ضرورت و بدون این و ریم صورت نیست اما  
میر بودن تفرق الاتصال جزو شش نباید است که با  
تفرق در اتصال اجزای عضو یقین ممکن ماده در آن  
من حیث التوهم امکان ندارد و بهین فرق کرده اند  
در لغت و درم چنانچه در محلش بیاید و دوم آنکه معار بود و اگر  
اجتماع و ضد مرکب باشد و اندام مرض مفرد گویند  
نظایرش در ضمن مرکب گذشت و از آنکه مفرد را با طبع  
تقدم بر مرکب تقدم مفرد کرده و اما **المفرد** قائلانند  
اقام اما مرض مفرد پس که گونه است **سوی** از مزاج و **مرض** ترکیب  
**و تفویض** یکی سور مزاج دوم مرض ترکیب سوم تفویض  
و هر یک مفصل گفته آید و وجه حصر درین سه نباید است  
که عضو نیز یا مفرد است یا مرکب پس مرض اگر مخصوص



منفرد است مسمی بسور المزاج بود و اگر مخصوص بعضی مرکبات  
 مسمی بمرض التریب باشد و اگر مخصوص همه مسمی بود  
 بتفریق الا اتصال و معنی اختصاص سور المزاج بعضی مفرد  
 است بمرض که در صورت تخت بعضی مستطوری او نیز  
 این خواه در مرکب متعدی گردد خواه متعدی نگردد و در  
 مفرد محصور باشد لیکن ممکن است که سور المزاج او را  
 و عضو مرکب افند زیرا که محالست که مزاج جمله خارج  
 از اعتدال و مزاج هر واحد از اجزایش معتدل باشد  
 اما اگر مزاج خروبی از اجزاء خارج از اعتدال بود و مزاج  
 باقی بر اعتدال باشد می یابد مثلا در عصبید حرارت یا  
 برودت اعتدال حال آنکه مزاج باقی اجزای دیگر لم بود  
 و همین در پانصد اختصاص مرض التریب بعضی مرکب  
 و این نیز دو گونه باشد یکی آنکه تخت مرضی و عضو مرکب  
 افند عده بواسطه عروض و بی مرکب و عضو مفرد نیز افند  
 همان مرض و ناشکی تفریق اتصال بفضل تخت سبب

اما اگر مزاج خروبی از اجزاء خارج از اعتدال بود  
 و مزاج باقی بر اعتدال باشد

فصل بیس در بطن تفرق در رباط یا عصب و  
خزان از اعضا مفرد که مفصل محیط است و ویرانگی مفرد  
مرضی و عضو مرکب افتد و باشد که عرض مذکور در عضو  
نیفتد و نشان حصول و شکل است و تفریق و شکل  
شکل اجزای بود زیرا که ممکن است که شکل یک فاسد بود  
بافت و وضع بعض اجزایش پس شکل اجزا غیر فاسد  
باشد و شکل کل فاسد اما مرض تفرق الاتصال عام است  
از آن هر دو یعنی ممکن است عروض دی اولاد در هر دو عضو  
مثال عروض در مفرد واضح است مثلا در عصب یا در  
عظم یا غیر آنها از مفردات اگر تفرق افتد اولاد مانعی  
و اما مثال عروض در مرکب **و اما اختلاف عضو است** از مفصل  
بدون عروض تفرق بخبری از اعضای مفرد و باشد که  
شود و رباطی بسبب استیلا از طوبت برومی بی وقوع  
تفرق اتصال در وی پس چون مفصل متخلع شد  
متحقق نیست چنانچه تفرق و عضو مرکب اولاد بدون  
و قوت آن

بدین وقوع آن در عضو مفرد **انتباه** اگر گویند که فی الحقیقه  
 مرض بفرق الاتصال نوعیست از مرض ترکیب  
 پس تقسیم مرض مفرد پیش قسم چگونه صورت بندد  
 جوابش آنست شک نیست که مرض مذکور باعتبار  
 ذاتش بر دو گونه است زیرا که منسوب به اجزاست یا  
 منسوب به ترکیب بهر آنکه تحقق صحت نیز باستوایی  
 مزاج و استوایی ترکیب است پس مرض هم مقابل آن باشد  
 بتلین باعتبار تخصیص عرض مرض اولاً عضو مفرد یا  
 مرکب بهر دو قسم میشود لایحاله چون سور مزاج  
 و سور ترکیب سور هر دو پس این مرکب است اگر چه سومی نوعیست  
 از دویمی چنانچه گفته شد اما از آنکه نظر بخصوصیات عرض  
 اولیه سومی را بفرق الاتصال سیمی ساختند و سیمی  
 به مرض ترکیب که اسم عام است سیمی افردانند و ذکر  
 فی الحقیقت مرض ترکیب عامست و بفرق الاتصال  
 خاص زیرا که هیچ بفرق الاتصال خاص را که هیچ بفرق

ازان دو



بی مرض ترکیب صورت نمی بندد اما مرض ترکیب را  
تفرق الاتصال لازم نیست کج شدن عضو را مثل  
تفرق الاتصال ضرورت اما تفرق در هر دو گونه کمال  
سود ترکیب و **فایده** بعضی بر آنست که تفرق الاتصال  
فی الحقیقت غیر مرض ترکیب است و دلیل آورده آنکه سوزن  
که در بدن مداخلیم تفرق حاصل است و فایده در شکل نه و  
جوابش آنست که فایده شکل در شش سوزن بحسب تفرق  
بسیار چنانکه در وی غیر محسوس است و فایده شکل نیز غیر محسوس  
و دلائل دیگر را نیز جواب بی فایده است اما سوراخ المراج  
هر واحد از امراض آنرا را مفصل بیان میکند و مراد از  
سوراخ حصول کفینی خارج از اعتدال است در مزاج  
عضو و این مرض را مرض متبیه الاخر نیز گویند باین  
اولیت تعلقی به اعضا متبیه به الاعضاء همیشه  
بهم محل و بدانند که سوراخ مزاج دو گونه است متفق و متخالف  
و در بعضی مباح و در بعضی اطباء اختلاف دارند چنانچه

تفرق

نمیکوید آنچه عام بود در جمله بدن مستولیت و آنچه خاص  
بود بعضوی بدون عضوی مختلف است و صاحب کامل نیز  
بر این رفته اما بر سهیل سچی بر آنست که آنچه اندامند  
مستولیت و آنچه مید مختلف و محمد بن زکریا قریب  
با این مذہب است و شیخ بوعلی و ابوالحسن بر آنند که آنچه  
در جوهر عضو مستقر شود و در وی در طبیعت مقادیر  
نماید و حکم مزاج اصلی پیدا کند مستولیت و آنچه  
دیگر بود مختلف پس جمیع غفصیه بطریق شیخ و شیخ  
سور مزاج مختلف بود و بطور جانبی مستوی و برص  
نزد شیخ مستوی بود و نزد جانبی مختلف و وقوع  
فی عضو بدن عضو پوشیده مانند که هر واحد از بن اطباء  
در اطلاق الفاظ مناسبتی فرار داده اند و کمال آن  
یصلح بالجملة شیخ مستقر استوی از آن میگوید که وی  
است به مزاج اصلی شده در عدم ایلام و جانبی  
و تا بدین دی عام را از بن مستوی گویند که وی در

بجمله بدن همچون مزاج اصلی شدت و رخ غیر مستقلا  
مختلف میگوید هرگاه وی مخالف مقتضای مزاج اصلی  
در اجباب ابلام و جالینوس مخصوص بعضی و چون  
عضو را مختلف میگوید نباید بر آنکه وی خلاف مقتضای  
مزاج اصلی از عدم عموم و شمول پوشیده باشد  
که در مزاج کاهنی ظمی می باشد و کاهنی عارضی خلقی است  
که مزاج در اصل خلقت غیر معتدل باشد و این را مزاج غیر قابل  
نیز گویند و عارضی آنکه در اصل خلقت مزاج سالم بوده  
یا شد و بر اعتدال و بعد متغیر شود از سویی بر فایده  
سور مزاج متفق را استوی نیز می گویند که لا ینفک فی نفسهم الی  
المادی الساجد قسم میشود سور مزاج بسوی مادی  
و ساده اما المادی فهو ان یكون بسبب خلطه کیفیت  
البدن <sup>الکفیه</sup> مادی ماده است که حاصل شود بواسطه  
خلطی از اخلاط اربعه که مر آن خلط را کیفیت می باشد پس  
تشکیف کند بین این خلط بدان کیفیت نماید خواه این

در  
الم

بگیند



و قیاس در مجلس بیاید و با الکفته شد که هر فلک بطریق ماتحت خود است  
و از یک زوایا در دور و دور واحد ذکر یافت بنا بر حرکت طبیعی آنهاست  
و الا نفع سبب فلک الافلاک جدا فلک را در یک شبانه روز  
سمت مخالف حرکت طبیعی آنها دوره تمام میگرد و در کشف  
فلک الافلاک این مقدمه ظاهر شود و هرگاه طبیعی سموات پناه  
جاست هر کسی درک نمیکند همانا بنظر حقیق رصدی یافته اند العن  
و در آنکه سحانه و بدانند که در اصطلاح انقوم حرکت فلک که از شرق  
باشد مسمی است بتوالی البروج و این نقطه خاطر دارند که همیشه  
خواهد آمد **فصل** در چند مناسب برآب آن بود که این مقدمه کشف فلک  
نموده اید اما از آنکه بعضی چیزها فلک تاسع موقوف علیه معرفت بیان  
نماین بود و مقدم کشف تاسع لازم افتاد **کشف اول** در فلک تاسع که  
سازیم مسمی است بفلک الافلاک و فلک الاعلی و فلک الاعظم  
و حرکت او خلاف توالی البروج است یعنی از شرق بغرب میرو و دور  
او بغایت سرعت و حرکت در یک شبانه روز تمام میشود و او را فلک  
با خود حرکت میدهد با القس بر طبق حرکت خویش پس دوره قمریه

افلاک دیگر نیز بهنجار و در یکسان باز می شود اما او در بعضی آنها بر ضد این حرکت  
 خاصه در مقدار گذشت و دلیل بر آنکه افلاک دیگر هم در یکسان باز می شود  
 مشهور است و هم در سایر کواکب است به طوری که در بسیاری که هر صبح از شرق  
 طالع می شود مغرب غروب می شود و گذشت که این فلک به ساره پیوسته و در او  
 اطلس خوانند اکنون دریابید که محیط حقیقی همین فلک است و زمین به ساره  
 و وسط حقیقی آن و چون بر فلک را در قطب فرض است در اینجا نیز فرض کنند  
 یکی سمت شمال و دوم بطرف جنوب و مقابل آن و فیما بین قطبین خطی را فرض کنند  
 که در این فلک گذشته باشد از شرق به غرب بنوعی که بعد از این خط در هر  
 فلک نسبت به قطبین مساوی باشد و این خط موهوم را دایره معدل آنها گویند  
 و منطقه خوانند سیمه او دایره معدل آنها بنا بر آنست که چون افتاب حرکت  
 خاصه خویش در محازی این دایره می رسد در جمیع مهوره احوال در این  
 پدید می آید یعنی شب بار و مساوی می گردد اما منطقه از آن گویند که در وسط است  
 و منطقه که بنابر آن گویند و خط مذکور را موهوم از آن گفتیم تا کسی توهم نکند که در  
 وسط فلک در تقاطع خطی واقع است بدانست که تقاطع مقدمات فلکی است  
 چون از معتدلات است برای تسهیل افهام شایسته تر قام می شود که فلک مذکور را

دو کاس فرض کند شمال و جنوب و در وسط قطبی هر کاس نقطه قطبی است ازین  
و قطبی این دو کاس شب و ای مقدار دایره منقل النهار تصور نمایند این  
مقولیه در زمین دارند که در معرفت حال منطقه البروج سود خواهد داد و مطالب  
را می قصیر خود این فلک را محذوف خواهند و گویند با و را می این خط  
و نه ماله محمد را می در ابطال هیچ حکا گفته من از درون کمال ملک البرج  
توان کمال العقل فقط فصل خلا لا بحمد **الکشف** و بعد در بیان فلک ثامن  
و از فلک البروج و فلک الثوابت خوانند حرکت ارادی وی مایلند  
دیگر که ماتحت و نیز بریل اولی البروج است گفته اند که درسی و شش سال  
دوره تمام میکنند و همه ستاره ها غیر از سبع سیاره در این ثابت اند و هرگز  
بر آنکه حکا این فلک را نظیر خورشق و مغرب و دوازده حصه است میکنند  
پس طول پر برج سمت جنوب و شمال باشد و عرض آنها بنا بر خورشق و  
مغرب یعنی از قطب شمالی تا قطب جنوبی را سائر است برج رسیده شمال  
تا سمت جنوب و هر حصه را برج می نامند و هر برجی سی قسم میشود و هر  
درجه خوانند پس فلک البروج سی صد و شصت درجه باشد و از آنکه انصاف  
فاز الارض و السهل و در برجی از اجماع چند ستاره شکار از شمال واقع است



برج تمام همان شکل مسی شده چون حل و نور و جزا و سرطان و اسد  
 و سنبله و میزان و عقرب و قوس و جدی و دلو و حوت و ابرک میگویند  
 فلان ستاره در فلان برج است معنی آن باشد که اگر خطی بقیه فرض کنیم  
 که از مرکز زمین بگذرد و کواکب را قطع کند و از کواکب بگذرد و فلک افق  
 رسد در آن برج افتد و در ظاهر است که سیاره یا در افلاک یا تحت آنند  
 وقوع انیان در برج نامن امکان ندارد و این فلک را نیز دو قطب است  
 و در این محل اتفاقا دو ستاره نیز واقع است در شمال و جنوب و خارج شمال  
 مشهور و مشیت و ستاره قطب مشهور را ما ضوی بر سر کان اهل شمال  
 مخفی است گفته اند که ربع سکون در ناحیه شمال است و ناحیه جنوب تمام  
 در آنست و درین سهام دایره هفتان که در فلک التاسع ذکر کردیم  
 فرض باید کرد و دایره مذکور مسی است منقطه البروج و پوشیده همانند که قطبی البروج  
 از قطبی فلک الافلاک قدری با تفاوت واقع شده بلکه مرکز برود و اول  
 این عالم و بسبب عدم توافق با قطب فلک الافلاک منطقه وی که منقطه البروج است  
 با منطقه آن که معدل آنها باشد نیز تفاوت و معدل آنها را تفاوت  
 کرده و در موضع مقابل مع اتحاد سمت و در اینجهان نشود که دوری

در  
 اینجا

مرکز

فصل

معدل النهار بطرف مشرق و جنوب است و منطقه البروج که آن تقاطع نموده دور  
 است شمال و جنوب است بلکه دور در منطقه بطرف شرق و غرب است  
 و قطب بر دو طرف شمال و جنوب باشد فرق پس بین المنطقین در تقاطع  
 اوسع بجهت شمال و جنوب و دو فضای ارضین با حیدر شرق و غرب لازم نمی  
 آید در آنکه برصنوعه واضح میگردد و در یابند که چون این تمام غرض تمام دارد و بط  
 کلام ضرورت اتفاقا تا ان تمام بمانی شود پس معدل النهار را چون خط  
 در عظیم فرض کردم و زیر و خطی دیگر از منطقه البروج همان سان تصور نمودم  
 بنوعیه این خط دوم را قطع حاصل کرده باشد چهار جزو در خط منطقه البروج  
 همان سان تصور نمودیم حاصل میشود و دو نقطه متعاده که موضع تقاطع خطین  
 است یعنی از آنجا که بین الفیل تقاطع شده و دو قوس که بنیای نقطتین واقع است  
 و ظاهر است که خط منطقه البروج از آنجا که معدل النهار کرده تا آنجا که باز بطرف مقابل  
 قطع وی نماید یک قوس جنوبی و دوم قوس شمالی آنرا که در بین معدل النهار است  
 جنوبی گویند و آنرا که در سمت شمالی خوانند و در بحث ارض خواهد آمد  
 که اثبات جهات بطریق است که شخصی روی مشرق کند پس بین دی جنوب باشد  
 و لب روی شمال و در وجه دی صبا و عقب وی دبور و چون متوجه شده که

اند

را قطع

قوس است و از آنجا تا بمقداد او  
 از طرف ثانی قوس دوم یک

دایره نقطه البروج مرکب از دو قوس است و معدل النهار را قطع جایلی کرده  
 چنانکه گذشت اکنون خطی دیگر فرض کنند از قطب فلک البروج برآید و در وسط  
 فلک دور نماید بدینوجه که سمت مشرق رفته و قطب دوم را قطع کرده و بموضع  
 رفته مکان خود برسد و این خط مابین دو نقطه البروج را معدل النهار را نیز قطع  
 خواهد کرد و از وسط بدو نقطه مقابله پس خطی که این خط قطع نقطه البروج نموده  
 در دو موضع مقابله وسط حقیقی هر واحد از دو قوس خواهد بود کمالی یعنی دو  
 چون این مقدار چهار نقطه است و بی البعد در منطقه البروج لازم آمد  
 و اینجا که معدل النهار را قطع کرده و در وسط هر واحد از دو قوس او کمال  
 تقاطع دایره سیومی است و این محل العیدترین اجزاء منطقه است  
 نسبت بمعدل النهار این حیث الاخراف آن دو نقطه مقابله را ملحق <sup>در</sup> منطقه  
 است بمعدل النهار است نقطه اعتدال می نامند یکی را نقطه اعتدال ربیعی  
 و دوم نقطه اعتدال خریفی و وجه اضافت گفته شود آن دو نقطه مقابله را که در  
 وسط قوس منطقه البروج واقع است از تلافی دایره سیومی مر از نقطه اعتدال  
 کلی خوانند و نقطه انقلاب نامند یکی ازین دو ناحیه شمال است و دیگری بطل  
 جنوب شمالی را نقطه انقلاب صیفی گویند و جنوبی نقطه انقلاب خیفی می گویند

که بتقای



گویند که قیام و بقا بعد از نقطه البروج از نقطه معدل النهار در بنی بنایت سیده  
 و نقطه انقلاب از ان مانند که خط مذکور چون از نقطه اعتدال جدا شود تا میرو  
 از جهت معدل النهار دور بر می افتد که نصف قوس تمام شود پس از بنی باز بر  
 نزدیک میسرود معدل النهار تا آنکه نقطه اعتدال دوم رسد پس از آن نقطه  
 که در وسط قوسین واقعین بین النقطین الاعتدالین اندر سنا و انقلاب  
 بدانها از جهت باشد اکنون در یابند که بواسطه حصول چهار نقطه متقابل در  
 نقطه البروج چهار ربع پیدا میشود ربع الاول آنکه فایس اعتدال ربیعی و انقلاب  
 صیفی است و مادام که ارتفاع حرکت خود بر فلک خورشید بمقت این  
 نصف قوس باشد زمان ربیع بود است که این نقطه اعتدال را ربیعی میخوانند  
 یعنی چون ارتفاع از این نقطه تجاوز میکند ربیع میشود تا آنکه نقطه انقلاب برسد  
و ربع ثانی آنکه میان نقطه انقلاب صیفی و نقطه اعتدال خریفی است و مادام که  
 ارتفاع در این نصف قوس باشد زمان صیف بود و ربع ثالث آنکه میان نقطه  
 اعتدال خریفی و نقطه انقلاب شومی است و مادام که ارتفاع در این نصف قوس  
 باشد زمان خریف بود و ربع رابع آنکه میان نقطه انقلاب شومی و نقطه اعتدال  
 ربیعی است و مادام که ارتفاع در این نصف قوس باشد زمان شتاب بود از این معنی

از ان

انصاف نقاطی بر شود بقول اربعه و بالا گفته شد که آفتاب و فلک چهارم  
است و وقوع در نقطه البروج بسیر طبعی وی یعنی منتهی و محاذ است کما یحیی  
و همه سیاره بتبع فلک اند و هر حرکت میکنند بخلاف سببش که حرکت است  
بالذات با مراد الهی شانه در برج کما ه سیر میکنند بوجهی که گذشت  
و از آنکه منطقه فلک رابع محاذی منطقه البروج است و شمس در آن منطقه  
میباشد بعموم شمس برین یکبار معدل النهار واقع است مکرر در دو موضع  
مقابل که در سمت و نقطه اعتدالین است پس در سالی دو بار از این  
در تحت معدل النهار می آید و باقی شش ماه کسری کم بطرف مین وی میباید  
و باقی شش ماه کسری کم بجانب یسار و در تحت ارض بیاید که ربع سال  
در تحت شمالی خط استوا پس بعد از دو ساعت تحت شمالی معدل النهار میباید  
**بحث و تمیز** در بیان ارض و بیان وی اجمالاً در بحث ارکان گذشت و در اینجا  
نیز قدری گفته آید بدانند که ابطار در وضع وی اختلاف است بعضی گویند  
بر شکل نیم کره است و برابر ایستاده و بعضی گویند بر هوا قایم است و بر شکل  
سیر است و اما اکثر از قدام ما بر آنند که گرد است و تحت به نزدی برضه در وسط  
فلک واقع و بعضی گویند زمین متحرک است بحرکت دولابی و فلک قایم است

است

تجلی که در افرا فلک نسبت بخوبی نیم بار انتقال از دست اما محقق این  
قول را بدینی البطلان گفته اند و ظاهر است که اگر زمین مگردید نه آسمان  
که گردش و می از جمل تحركات عنصري سریع میبود و یک شبانه روز در  
نام میگرد چون چنین بود طورات را طیران که نسبت مغرب مشرق و تقدم  
می بود کمال غیبه و پوشیده ماند که از سطح طبقه است علی اگر نزدیک است  
و دومی مرتب است با سوار و دم که زیر آلت و با مرتب است به هوا  
سیوم آنکه قریب بمرکز است و دوی بر طرفت دایر طالت آید و اینجا  
و گفته شد که از سطح شبانه نقطه است در دایره فلک و چون دوی در وسط  
سمار و رقع شد در محاذی معدل آنها همان خطی بر وسط از سطح فرض  
میکنند و این خط را خط استوائ نام می کنند بنا بر استواء برابر بودن مثل و نهار  
در اینجا در تمام بود این خط از سطح دو صفا میشود عقلا شمالی و جنوبی و این دو  
همان به دو کاسه باشد که لب ها در دو نیم میویست بود عقلا میان خط  
استوائ است و در وسط حقیقی که آن نقطه تصور نموده اند سر در گره از  
دو نقطه متقابل ثابت نمیشود جنوب و شمال و این مردور اقطاب میخوانند میلاو  
باز این قطب یا قطب دوم خطی دیگر میدانند نمونگی در سمت شرق و جنوب



ارض را دو خط کند فوقانی و تحتانی و ازین دو خط مجموع زمین چهار حصه  
میشود مساوی و متوحد شده که هر دو جزئی و یک ربع شمالی و از آن یک  
است و یک ربع شمالی که شرف است و این را ربع مسکون نامند از همین  
و جزان خواها و جبال در بین هم است و نهایت ربع مذکور در قطب شمالی  
نامن واقع شده که از این فی اما در تقنین ابدال بر این شمالی که مسکون از این  
که نام است حکایت کردند و ایضا خط ثامن از قطب شمالی ارض توهم  
کرده اند به نحوی که ارض را دو خط کند شرقا و غربا و خط استوار را از  
و و با قطع کرده بجای خود در وسط خط ششم که در نصف فوقانی بود  
مردود از وسط ربع مسکون بخوبی که استوار حاصل شود سی است بقیه ارض  
و در رفع ترین اجزاء ارض نسبت به این زیر که نقطه قبه نسبت بنقاط  
اقطاب ارض و نظر بتفقی شرقی و غربی که از اقطاب خط اولی و ثانی  
واقع است و در وسط افتاده پس در کره ارض شش نقطه متقابه زمین  
کنیم و دو نقطه جنوبا و شمالا و دو نقطه شرقا و غربا و دو نقطه فوقا و تحتا نقطه  
فوقانی قبه ارض است و نیز با این فرض را جزا رفع الارض بخند و نصف فوس  
خط ثالث که میانین نقطه شمالی ارض و نقطه قبه ارض است سی است

است

شده

بنصف چهار قبه و بدانند که تسمیه جهات اربعه نظیر شمس است که  
 روی مشرق کند و چون مواجه را که شرقی است صبا گویند و در وقت  
 آنرا که غرب است و بوزانند و طوت رست آنرا غرب و طرف  
 آنرا شمال **الف** و بدانند که حکما ربع مسکون را از خط استوا قطب  
 شمالی ارض خود درجه تخمین کرده اند و از آنجایی درجه استوا قطب  
 خارج نموده عرض اقلیم را در شصت درجه باقیه محصور میدارند و عذم قاع  
 سی درجه مذکور است کن و قمر و نبات را بنا بر غلبه قمر است که  
 بسبب بابت اقطاب در اینجا است و بعضی ده درجه از خط استوا نیز  
 طرح رهند و اقلیم را در اینجا درجه محصور و در علت اخراج ده درجه مذکور  
 گفته اند که در عین خط استوا اولاً غلبه حرارت نیز است که متعین است  
 پس سردی میان در اقلیم اول و خط استوا افضل ثابت میشود و ده درجه  
 در آن سبب اقلیم که نزد اینها بینها فصل نیست بهر تقدیر باید دانست که  
 نعمت اقلیم مانند نعمت آب طاهر و از مشرق که جنوب را شارس است  
 در ربع مسکون واقع **ب** و بدانند که **الف** اول خط استوا است و طول این  
 سه هزار و سیصد و شصت و عرض این صد و پنجاه و سیصد و اقلیم قطب

چهل درجه از طرف قطب

۷۷  
از

از ص است و طول نرزان صد پنجم است و عرض آن نفا و پنج و نیم است و  
اقایم بین است و ماورائی وی معموره نه و دیگر اقایم بترتیب فیما بین  
اس مرد و اقایم واقع اند و در طول اعراض اقایم دوم کمر از راه است و سوم  
از تانی و چهارم از ثانی و پنجم از ربع و ششم از شمس و هفتم از سباسب و  
مورای هفتم اقایم عمیده است و مزاج شکان کمی جدا و ساعات  
اوقایم هر واحد مختلف اما اقایم اول از جای است که غایت طول بها طول  
از دوازده ساعت باشد و ربع میانه سیزده و نصف و اقایم دوم از جای است  
که سیزده ساعت باشد و نصف و ربع میانه او چهارده اقایم سوم از جای است  
که چهارده ساعت باشد و ربع میانه چهارده و نصف و اقایم چهارم  
از جای است که چهارده ساعت باشد و نصف و ربع میانه پانزده و  
اقایم پنجم از جای است که پانزده ساعت باشد و نصف و ربع میانه نوزده  
ساعت و اقایم هفتم از جای است که غایت نوزده و طول او هفده ساعت  
باشد و نصف و ربع و میانه بیست و یک و بعد از این تخریب بود و بعد  
و در وقت موطا باشد و گفته اند که خط مشرق از جنوب مشرقی درض چنین  
شروع شده است پس بر جزیره که از او رسد حکایت کردند که شش پشته

باشد و نصف در ربع و میانهمقدور است  
و اقلیم ششم الجاست که شانزدهم است



یکند و از زمین چنین است و بمقتضای این شهر و بر سر بستر بحر  
راوه که کسی است بارض خبیب و بحرب جزیره سرزید و شمال  
خزایز و بحکم بلاد و رنج بر سر است به عباری سیاهان و بر شمال جبال قمر  
که منبع نخل مرصه است بر سر جنوب سیاهان مغرب گذشته بحکم مغزی که  
مسیبی است با و قیافه رسیده و جهان بر اقلیم را بسیار از ساره ها  
شمار میکنند و هر یکی را در اقلیمی متصرف میدارند و بر اقلیمی  
**اول** آن بلاد و نند است تا ایستد و آن بلاد و چین است تا آن  
برنج و آن بلاد ترک است رابع شمس و آن بلاد و خراسان است خاک  
بزره و آن بلاد و راندر است و در بشاره و آن بلاد و ارجح  
و ارجح است سابع بقمر و آن بلاد و بلخ است **انساب** بعضی ولایت  
محمود با اقلیم است بویژه شکر است این بعضی آن است و در یک اقلیم است  
و بعضی دیگر در اقلیم و یکس قین ولایت با اقلیم راست نباید انداخت  
شهر که در هر اقلیم واقع اند و راجع است مرقوم همدند اند از ولایت که  
باشد تا با کسی منقسم شود که آن شهر از کدام اقلیم است علی قول  
**فایده** حکما اختلاف کرده اند و در استدلال برین اقلیم کدام است ظاهر

اعتبار اوضاع عدلیات برکت نظر از اسباب ارضیه شیخ بر علی در اثر قدما  
بر آنند که اعدل تقاع خط استوا است و محاوره شیخی در اثر تافین همین  
است و بعضی از قدما بر آنند که اعدل رابع اعدل است و امام رازی علیه السلام  
قول اقرار کرده و سر و اهد از فریقین بر اثبات مدعا دلیل نقل نموده اما  
و دلائل مدعیان شیخ آنست که شک نیست در آنکه اقطاب دایم از خط استوا  
منحرف میگردند و در سالی دو بار بمسبب از اس قوسی می آید در نقطه اعتدال  
پس زود از آنجا در میگذرد و بدین سبب حرارت در آنجا باشد نیست  
و کذا لکن سر اقطاب که با مخالف آن واقع است و در غایت بعد که  
وصول او بمقطعه القلابین است نیز تا بعد کثیر ندارد و بدین سبب سر امام  
آنست که نیست پس وی اعدل باشد و اگر قایل می گوید که آمدن اقطاب  
در سمت الاراس بنا بر مقارنت مسافت اقوی تر می بینیم آنست که  
عدم تخلف آن موضع به معنی در وجه اولی آنست که ثابت شده که برای ظهور  
اثر کیفیات ملائمت موثر شرط است متاثر را پس سبب اگر چه قوی باشد  
ولایت نمکند آید نمکند بدو عند اللبث اگر چه ضعیف بود موثر میگردند و حاصل می شود  
که اس را اگر در آنش ضعیف نهند و تا ویرانند بر نمی زیاده از آن می باشد

که در این قوی بگذارند و از اینجا است که حرارت بعد زوال سمت تراز  
بسی زوال میابد و برودت در سحر زیاد و از نصف یل می شود و با آنکه وقت  
سحر اقرب غریب بطول است و در نصف یل نهایت بعد پس میاید  
که در ششمین حوال بر مدار اقلیم ربع و نحوه از زمان طویل است اگر چه  
سبب عدت حرارت قوی نیست اما تاثیر قوی میاید **افلاک** و حجت  
ویدانه می بینیم که در سکان خط استوار که احوال اکثر زمینها با هم شباهت دارد  
بنابر تقابل حرارت همه آنها را آنها برودت یل آنها بر آنکه شب و روز این  
برابر است و اینم بخلاف وید اقلیم که چون اقاب در برج شمالی می آید روز  
در اینجا اطل میابد و شب **اقصر ویدان** است به در حال سکان آنها  
و حجت ویدانه فصول سال در خط استوا شش میشود و بنا بر مدار فصول اربعه  
چنانچه در بحث فصول غنیمت گذشت و بدین سبب در فصلی از فصول  
خیل نمیدانی زفتد و اینهمه امور کوری میاید بر آنکه سوار بقعه مذکور میباشند  
و قضا و معتدبه در آن واقع میشود پس سکان اینجا کویا انتقال میکنند و اینم از  
حالت متوسط بوی هائی که شب به بدست بخلاف اقلیم از حرکت سکان  
بنابر تدریس در فصل تقارب و بی در فصل و کویا انتقال میکنند



بسی ضد و مشک نیست که انفعالی واجب بکنند نکابت در هر دو بدن  
سبب تاثیر انقلاب است و در این بیشتر میگرد و زیرا که احساس  
اضد کسی را که در ضد انحراف قوی تر میباشد فشت خط الاستوا از  
واقعیم الاول اعمال البقاع اما دلیل تمام رازی نیست که از انچه مذکور شد  
در اعتدال خط استوا لازم میشود غیر اعتدال آن بهر آنکه مقررت که از قنات  
از انجا دور تر میروند و در مدد و مع ذلک سببی دوبار نسبت از اس می یابند  
و ان معنی بالغ و در مکرر حرارت است و مخبرش از اعتدال و از انست که از خط استوا  
تا ده درجه بطرف شمال میروند نیست بخلاف از قنات ربع که در وسط اقلیم  
واقع شده و غیر الامور او سطحها سه است بر دوت و حرارت هر دو در انجا  
تساویست باینکه از ان قنات نه بر نزویک است و نه بسیار دور و نسبت  
و یکرا که ثابت است که تولد و تناسل و توفیر عادات انقدر که در ربع است در  
غروی نیست و این قوی دلیل است بر اعتدال وی و در ربع قنات  
تا بجان شیخ تمام میکنند که کثرت تولد و تناسل میشود که سبب از انست  
و کثرت ما و اب تیه اعتدال است که از مرساوی نبرد فافهم و جراب تحت اول  
سبب کثرت که البش از انم دیدم قبل از انکه و انکان قنات را صاحب میگویند

تطبيق

نظریه فواید مختلفین میگردد که مراد از اعدلالت به احوال است پس نیست  
که آن در خط استوا ابلغ است و اگر مراد از اعدلالت تفاوتین است پس نیست  
که این اقلیم ربع ابلغ است بخلاف خط استوا و دلیل بر این شدت سواد  
سكان خط استوا است از رنج و خشیدت شدت جودت شعور اینها  
زیر که این همه از حرارت قویه است لایزال و یارب این تاجان مشرب  
میدند که عوارض از سیلاب ارض است و موهج من محل الزرع بالمله  
جمهور برانند که خط استوا اعدل است بعد اقلیم ربع اما اقلیم دیگر بالاتر  
خارج از اعدل بگمارد و بعضیها بر تقدیر در دو خزان و دو فصل غلبه حرارت  
است بنا بر دوام مدت شمس بر سكان اینجا بعد بآمدن و می از آنها آتا  
از آخر محسوس تا نهایت غیبت و اما بعد از آن غلبه برودت است بوسیله بعد  
شمس و اعم از مدت مر سكان اینجا بکن آخر اقلیم ثلثت و دلیل بر این  
قریب است بر ربع و تقارنهما به و اگر کسی گوید که اقلیم ربع از اعدل از دیگر  
اقلیم که غیر خط استوا اند می بود و آینه ادویه نافع چون افادیه در میچاید  
و قال که ادویه مذکور در غیوه می بیشتر می رود و جالبش است که ادویه که  
یکیشی از کیفیات پنج در آن عکس می باشد و بر آنکمار موضع خارج از اقلان

میباشد و در تقسیم رابع دوری متدل می رود یعنی از آنکه غایت وی بر  
دور محبت غالب بود تا که شبیه بدن انسان بویس از نبات و دور  
مطلوبت ان عدم اعتدال نسبت باشد و نیز در فی غیر رابع و از اول این **الکون**  
تعدادی است که در موضع موقوفه در ذیل بر آنست که در موضع است **طالع**  
را موقوفه حاصل آید بر صفت بر بلند و این تحت **صفت** موقوفه در  
و از اعدادیل را به متفق علیه جمهور تا آخرین و متقدیم است از اخبار تمام  
عند الله العلم و **الکون** **در اقلیم اول** و ابتدای وی از شمال جزیره  
یا قوس باشد پس بر جنوب بلاد چین و شمال سرزمین و وسط هندو  
سند کند و بحر فارس را قطع کند و از جنوب بلاد عمان و وسط بلادین  
که شش بهی محیط منتهی شود و مواضع که **۳۲** است **چین** و لایق شهور  
و بایمن است و بعضی بلاد وی ازین تعلیم خارج است اما آنچه از بلاد و  
در تقسیم اول است زبید است و مجانبه و موقوفه **۳۳** و صفای  
سیا و حضورت و عدان و موقوفه دارم که باشد از جنوب است **بلاد**  
و لایق وسیع است و از آنرا یکی گویند **بلاد** که شهر میل و رتق  
است و نوبه از جمله سپهران هم می نوب بود که این ولایت را شش شهر

موقوفین

**۳۲**  
جزیره در سمت در شمال  
و جنوبی پس شمالی آن جزیره  
این اقلیم واقع است و ۱۲



نامیده **بلد دین** دلاقی و شمع است در اقلیم اول توانی و تانستیک  
و بعضی گویند که باقیم چارم نیز شریک است و از بلدان و جزایروی که در  
اقلیم اول است بلد سند ایل است و بدشیل و جزیره زرنج و جزیره  
**ت** جزیره در **تاجا** دلاقی مود است و شریک است در  
ایم اول و دوم از بلاد سودان **ن** شهر است باین پنج و شبه  
**ن** شهر است از بلاد سودان **ن** جزیره است قریب پنج  
**ن** شهر است در نهایت پنج **ن** جزیره است در بحر هند  
**ن** شهر است قریب بلاد سودان **ن** شهر است در  
نهایت مشرق فتح در اقلیم **ن** این از مشرق بود پس وسط  
باکوچین و شمال سرانید و بلاد هند و قندار و وسط بلاد کابل جنوب  
بلاد کرمان نذر دین بحر فارس را قطع کرده بروسط بلاد روم و افریقیه  
شمال بر برستان و جنوب قیردان و وسط بلاد مصر طان گذرشته  
بحر اوقیانوس انشی گردد و ماکن که در ویندارن **ن** **ن**  
که نام شهر است نزدیک بوحده موقعیت است و لقا سرزین است  
نهره و درین بقا بیشرب سبی بود **ن** **ن** است حدی بحرین

وادی بهمان وادی به بحر دارد **عمر** از خواریه پس است **هند و سیان**  
 ولایتی است وسیع مشتمل بر ولایت کابکید و شترک و در دره  
 اقلیم اول و دوم و سیم و چهارم و آنرا بدان بود در اقلیم نهم است لهذا  
 دزدی در دیش واقع نموده و دیگر مواضع آن کرد در اقلیم واقع از یک  
 میشود اما آنچه درین اقلیم انداز بدان **کس** و جز این این اند  
**دولت** و وی در زمان سابق بدو کده شهرت شت قعودی  
 از جده عجاibat است **احمد** معروف است **دین** منزل است  
 از احمد **احمد** بر ساحل بحر عمان واقع است و از آباد مشهور و گن است  
**تنگانه** ولایتی است معروف **لؤلؤ** یعنی حیدر آباد در دره الملک  
 است **تنگانه** بدین شهرت مشهور در کن سسی محمد آباد **علوی**  
 در کن معروف است سسی حسن آباد **ابو** شهرت عظیم در  
 سرحد خلدیس که شش منزل است از دیکده **احمد** باد مرده  
 مشهور اند **احمد** شهرت بر ساحل دریای عمان **نادر** شهرت  
 معروف **بدر** ولایتی آفریق تاندیس در کن **طلانه** ولایتی است  
 میان دکن و کرانت و خلدیس **عکانه** ولایتی است در غایت وسعت

کجاست که در آن است  
 کجاست که در آن است  
 کجاست که در آن است  
 کجاست که در آن است

مهر شیر تابان



ماجوج

از شرق بلاد چین بود و بر بلاد ما جوج و شمال بلاد ترکستان و در وسط بلاد  
کابل گذر و پس حصار قندار و وسط بلاد کرمان و سیستان و بلاد قنار  
و عراق جنوب و یادگیر شمال بلاد مغرب و در وسط ولایت شام  
بگذر و پس بر بلاد مصر و اسکندریه و وسط قادیسیه و قیروان و بلاد  
کلمه نوشته به بحر اعظم منتهی شود و اما کن که در مکتوب این **آنندول**  
در غایت وسعت **ای** ولایتی است در ایران **بعد از** شلست  
مشهور و بر قدش رفیع اولیا و کرام بر نور **و** شهرت مشهور  
**خواجه** شلست و در سنک از کوفه **ای** شهرت و در اصل نام  
و بی سترین رای است و نزار فیض انار حضرت امام علی نقی و امام حسن  
عسکری علیه السلام و در اینجا است و بعضی از ملازق عظیم چهارم میباشند  
**م** از شهرهای معروف و عراق عرب است و دوی معظم ترین بلاد  
سجود و لند این نام خوانند و شش دیگر قادیسیه و رومیه و حیره و بابل  
و جلوان و نهر و ان بود و درین زمان هر هفت شهر مذکور است بهره  
شهر مشهور معمر است **الله** بضم نزه و موحده و لام مشدود  
شلست از لضم چهار فرسخ در غایت خوبی **ی** شهرت مشهور

نیز

**جاسر** که شهر مشهور است که با فعل تقی بود و در و عاری

است که شهر معروف **در لک** و لایته است از فارس **در لک** شهر است

مختصر و در این **شهر** مشهوری عظیم بود و الحال جزوی قیامت **بعضا** شهر است

موقوف بود و تشریف نایت **سید** است ایند برضا بخوانند **کادرون**

شهر است با طراوت **در لک** و لایته است فاسد و لاهور **در لک** است

و سابق خورستان بنام وی بخوانند **در لک** و لایته است در خورستان **در لک**

شهر است در خورستان و این هر شهر **در لک** و لایته است در خورستان **در لک**

از خورستان **در لک** و لایته است **در لک** و لایته است **در لک** و لایته است

که تشریف کرد است و تشریف نایت **در لک** و لایته است **در لک** و لایته است

**در لک** و لایته است که حدودش در فارس است تا مفاصل **در لک** و لایته است

و افغانستان **در لک** و لایته است **در لک** و لایته است **در لک** و لایته است

و از مفاصل است شهر و است ولایت **در لک** و لایته است **در لک** و لایته است

**در لک** و لایته است و در قیام غنیم و قیام را از ابلت **در لک** و لایته است

شهر است موقوف **در لک** و لایته است **در لک** و لایته است **در لک** و لایته است

**در لک** و لایته است و شهر نیز خوانند **در لک** و لایته است **در لک** و لایته است

شهر حصار واقع شده در سابق بجای نامی بود **تخا نیسر** مشهور است در  
هند **ایلی** شهریت دارند **شاهجه** در الملک زمین بند است و بنافا  
اسر و نام داشت و بدین نیز معروف است **اکری** شهریت مشهور  
بند سی با کبریا و **اکنو** شهریت معروف در هند و **اکو** از بلاد  
هند است **کاپی** از بلاد هند است **سلا** میان اگره و دی واقع است  
مشهور بمهره **شاه** ولایتی است مشهور در عربیت **مقل** در الملک  
شام است **ممشو** شهریت در شام **عبدالک** شهریت قریه شق  
**عرا** شهریت در شام **عبدالک** شهریت در شام **عبدالک** میان  
حلب و حران واقع است **عبدالک** شهریت بر ساحل بحر شام **عبدالک**  
شهریت کنار بحر شام **فد** شهریت بر شمال بیل **قاهره** شهریت  
میان قنطاط و عین الشمس **کندر** شهریت بر کنار بیل **عبدالک** شهریت  
از مصر **حمراء** شهریت از مصر **فد** شهریت از مصر **عبدالک** شهریت  
از مصر **فیوم** شهریت در غربی بیل مدینه از بلاد فارس **شاه** **احمد**  
شهریت در مصر از جانب از بلاد فارس است **التصفا** شهریت از مصر **عبدالک**  
ناحیه کت میان غور و حران از بلاد و غز **حمص** از بلاد و شام است

شده



لیقا از دیار مصر است **اطاکیه** شهر است از شام **دلمه** شهر است  
کنار بحر خرب که مدفن از مسعود است **دک** شهر است و فرسخ از  
بیت المقدس **حصه** از بلاد کرمان **آشاد** از بلاد فارس است **اسخا**  
شهر است نواحی **مهر** **طبریه** شهر است قرب دمشق **عمر** ولایتی است  
نفتک در اقلیم دوم و سوم **پنجاب** ولایتی است در بند شهر  
**پشتور** شهر است میان کابل و لاهور و پنج برون فرسخ است  
در سیستان **واسط** شهر است میان بصره و کوفه **فلیح** در اقلیم سوم  
دوی وسط اقلیم واقع است و اماکن که در اینجا واقع اند این اند  
**خراسان** ولایتی است وسیع تر از ولایت های عالم **مشجیان** از  
اقلیم بلاد خراسان است **مهنه** ولایتی است نهمه و درخت دار  
در بضافات نهمه است **مهنه** شهر معروف **مهنه** و دریاچه معروف  
در آن ولایتی است و بعضی همینه را داخل اند خود میدارند  
**رمز** شهری بود داخل مازندران در این زمان آبادانی قلیل  
دارد **مهنه** ولایتی است مشهور کابل شهر است معروف  
**لشبر** شهر است معروف **غجستان** ولایتی است مشهور **غور** ولایتی

ببین غزنین و خراسان و بعضی از ارا از قسم سیم شمرده اند **عس**  
ولایتی است و وسیع **خواست** و این زبان بشیر از شهر است **توشیح**  
قصبه است **موات** شهریت معروف **خواف** شهریت معروف  
**جاده** مقام معروف است **ترقب** شهریت **منجیل** مسجد و پیشی است  
مشهور و خراسان **ناشیر** از شهرهای مشهور خراسان است  
**سبز** شهریت معروف **اسفراین** ولایتی است و خراسان  
که نصف ولایت خراسان را استیغاب کرده **بجوز** ولایتی است  
و سابق داخل مهن بود **حصون** قصبه است و خراسان **شیر**  
شهریت و خراسان **جندباد** شهریت و خراسان **تور** ولایتی  
**فهرستان** ولایتی است که طبرستان و بر جند و امثال این از مضامین است  
**بسطام** شهریت **نمقرد** **امعا** و رجاء بسطام است **اصغری** **اصغری**  
ایران است **زول** شهریت اردستان ولایتی است **تفیس** نیاید  
**کاشان** شهریت **جرفادقان** شهریت **کره** قصبه است  
**خوانسار** مرغیست **فراهان** ولایتی است **تقریش** ولایت  
**قم** از شهرهای منظم عراق بود و حال چندان معروفی نیز در **ساق**

شهریت **ههوان** شهریت **ری** ولایتی است طهران شهریت **دماوند**

شهریت که بنامی از قدیم است بر همه شهرهای عالم **سمس** شهریت

است **کاد** شهریت **طبرستان** ولایتی است **کاد** ولایتی است اصل

شهریت **نماستان** ولایتی است **کیلان** ولایتی است **قزوین** شهریت

**بهر** شهریت **زنجان** شهریت **سجاسوق** و **شهر** اند **طارم**

شهریت **سلطانیه** شهریت **آذربایجان** ولایتی است **تبریز**

مؤظم ترین شهرهای **آذربایجان** است **اردبیل** شهریت **خلخال** شهر

**دودان** شهریت **سراغه** شهریت **فتح** **در افلیح** و **وی** از جانب

مشرق امتداد یافته بر وسط بلاد ترکستان و ماورالنهر گذرد و همچون را

قطع کرده بر شمال بلاد خراسان و سجستان و کرمان و مرآت و نحو

آذربایجان و وسطارمنه و بلاد روم و جزایر یونان گذرد پس بر جنوبی **سجستان**

الزهره و میان بلدان اندک گشته به بحر و قیاقوس منتهی شود **شیروان**

در سابق نام شهری بود و امروز خند شهر بدان ملحق است و بعضی اصل

شهر **شیردان** که قریب باب الا بواست در افلیح ششم شمرده اند

و باقی توابع آنرا در **چشم باکر** از شهرهای شیروان است **علیا** از شهرهای شیروان

شیروان است



شمالی

شمالی شهریت قبله شهریت اران ولایتی است و در برزنج  
 تفلیس شهریت از اران کنجه شهریت بیلقان شهریتی بود و خوارزم  
 ولایتی است و **الغوری** ولایتی است شمشیر فرغانه و غوثیش خوارزم و  
 و شمشیر تاشکند و جوشیش بلخ **سمرقند** از منظم بلاد توران است **کیش**  
 شهریت در جنوب سمرقند **سلف** شهریت **جبار** در بلاد شهنویز  
 توران است **فرغانه** ولایتی است که نهاره مموره عالم واقع است  
 اولش شهریت **مرغینا** شهریت گفترنگ از توران **سفره**  
 کوهستان است نزدیک مرغینان و قریب دارد **چند** شهریت قز  
 بلخ جان شانش شهریت قدیم **فرد** در **اقلیم** **شیر** و **شیر** ای ال **شیر**  
 بود و شمال و یارپاجج و بلاد خاتکان و کیماک و اسفنجاب کز دلسن نصی از  
 نواحی خوارزم و حوالی خداب و شمال مسطیبه و کحل الار و اندلس کوه  
 بحر اعظم منتهی شود **مورگان** همه بلاد ترک را گویند و صدان در اراضی اراک  
 شرقی از اقلیم دوست تا اقلیم سیاه و اکثر آنها صحرایین اند **قار**  
 ولایتی است **چند** شهری معروف بود و الحال خراب است **کاشغر**  
 ولایتی است **خشن** شهریت معروف **تانا** جوئی از ترک نزد

شده

ششم

و باجوج

در شرقی این اقلیم می باشد **طراز** سابق شهری بود اکنون خراب است  
**جبل** شهر است موقوف **روس** گروهی اند درین اقلیم **نخج** قومی اند  
نیز که که اصل آنها ترک است و در شش و بیست و نوزده کیلومتر  
قوی اند در ترک **خاندان** از بلاد ترک است **انجانب** شهر است در  
شرقی کرستان مسطیقه شهر است موقوف است و بجايت ترک  
و سی است به اسنول و وی در الملک سلاطین عثمانیه است **میه**  
شهر است و رعایت عظمی **شیشوش** شهری ترک است و بعضی  
سیستوف و سمری شتون نیز خوانند **قشندار** بلاد و دایره است **فقدار**  
**اقلیم** و ابتدای وی از جانب مشرق است بر بلاد یاجوج و ماجوج - **هقتم**  
گذشته بر بلاد کما س و لالان و شمال بلاد خلیج گزند و بر جنوب بلاد  
توخان و درین اقلیم عمارت کثرت است **بلخار** شهر است موقوف  
و در وکیل فضل صیف شفق در اینجا غایت نمیشود و کوههای روز در  
بهار ساعت برسد و شب بخت ساعت و باز برعکس میگرد **صفلا**  
ولایتی است که در غربی اقلیم ساوس افتاد و وی اگر چه داخل اقلیم ساوس  
است اما پاره از اقلیم ششم نیز دارد و بعضی از کلان این دیار از اقلیم

خارج اند **خروج و مراجعت** می اند کشید که بقای ارضی مشرق می باشد  
از طرف دار شد کند **باطر البروم** وضعیت **مجا** بشهرت در  
نهایت جنوب پوشیده مانده در هر اقلیم را که منقوده است برین  
مختصر آنکه مشهور و معروف و اندر هر قوم گشته دیگر آنرا از قرون و کلیات  
که سابق در تحقیق موفت اقلیم با تقریب ساعات تاریخی گذشت  
توان معلوم نمود چون از جهت فلک و ارض قاع تدبیر مدار متش رویم  
و بیان تفراسو که بنا بر باب ارضی روی مید نمایم چنانچه حکایت  
می گوید **مجا و راجع** **البحار** با اختلاف که حاصل  
میشود و در موازات وسط همسایگی کوه ها و دریا **فان بحال منی**  
**في ناحية الجنوب** بر سینه که کوه هر گاه باشد در طرف جنوب  
شهری **كان هو** **البحار** می باشد و در شهر دیگر و در بنابر جنوب  
و در با در شمال شهر می که در و خشک و منع جنوب باد جنوب که  
گرم شود و **كان في ناحية الشمال** در گاه باشد کوه در طرف  
شمال شهری **كان في** **البحار** می باشد و در شهری که در بنا بر جنوب  
با و جنوب که گرم است و منع جنوب باد شمالی که سرد است و در آن کوه که



در شمال بلدی به دایره قطب و ی چتره آفتاب را بیشتر کرم  
میکرد و شعاع آفتاب سی و ی مزید حرارت آن بلد میشود و کجاف  
کوبی که در جنوب بود که به آفتاب تقابل ندارد و لذت شعاع از آن منعکس  
و وجه تقابلی کوه شمالی شمس آنست که ثابت شده که در آفتاب جنوبی است  
بعی مواجعت از کجیل شمالی باشد و این علت شده تسخیر است  
بر آنکه شعاع شمس جمع میشود با شعاع منعکس از جبل در بلد مذکوره  
و ارجل که در طرف غربی بلد باشد تیره است از آنکه در شرقی بود  
و وجه تیرگی مغزلی آنست که وی منعکس بود با و در بر میکند و  
ما و صارا از خورشید را میدارد و در آن بلد تصور میکند اندوختگی است که  
با وجه تیره است از با و در بر اگر چه هر دو قریب با عدل و نود و نه عدل  
این گفته اند که چون قطب اینها میان جنوب و شمال است طبع ایشان  
نیز بین این باشد نه طبع جنوبی و نه اهل عدل **در قس** گفته اند در  
آنست که از نیمه در باب صفا و جور لفظ عدل واقع شده بر ادیان  
باشد نه طبع شمالی که این سرد و بادی باشند بر طبع بلدی که می  
وزند بر آن و نیز نمیکردند بود که فعل شمس در طول مختلف نیست پس موافق

۹۶  
نمبر طبع شده و

که این ریاچ از انجای و زند و شترهای که با دای مذکور بران سپند رند  
با طبع سحر مذکور که سبب این باد است بر هر چه نذر این  
باد با قهر نمی افتد و از این جهت مستحق عقوبت اند که این باد با قهر  
و عدال دارند و وجه عدم اعتدال آنها در نفس الامر است که شک نیست  
در آنکه شرق مختلف می شود با اختلاف عرض پس ریاچ که در واقع می شود  
در هر بلد بر طبیعت عرض شرق الی بلدی باشد و عرض هر بلد با اعتبار  
بعدهای از خط استواست و ظاهر است که در اینصورت احوال شرق  
نیاید است و تفاوت آنها از خط استوا که کثیرا اختلاف است  
چنانچه در بیان اقالیم نوشته شده غایت آنکه هر اقلیم از شرق تا  
مغرب یک طبیعت و وقوع است پس با دای که مثلا از شرقی اقلیم  
اول و زو تا مر جاکه رود بجانب غربی بر یک قمره می باشد و لازم  
آید از جانب غربی و زو زیر که هر اقلیم از اول تا آخر بر یک حال است  
مخلاف با دای که از شرقی یا غربی اقلیم دیگر و زو که دای لا محاله نسبت  
باین مخالف دارد و بنا بر تعاییر طبع اقالیم پس با دای شرقی یا مشرقی علی الاطلاق  
معتدل فتن را است نیاید زیرا که شرقی هر اقلیم حکمی جدا دارد و در آنک

و در آنک

سپیدان بسیار و شوق میبندد و در جداول عروسی و در حلقه و نیمه و نیمه  
و شوق میبندد و در حلقه و در جداول عروسی و در حلقه و نیمه و نیمه  
بما صره فی ایند و این جدید و است کو یک اینها میبندد و در قبل  
و این در زن و مردی باشد و میلط آورد و میگرد و آن شرابان  
پرت تبر میرسد با خرقه و تقسیم میبندد و باوریدی که صاحب است  
تقسیم لطیف راست را بدو قسم بطرف چپ و هر یک از اینان  
در پیروند و در عظم خود و میبندد و اندر این لطیف نشانه میبندد و در رود  
و در میبندد و در طرف قضیب و آن شرابی که بدو و در میبندد و هر یک میبندد  
و در هر دو زن بدو قسم بزرگ یک از طرف انسر و یکی از طرف خوش  
اندر از طرف خوش افکار میل بجانب انسر میبندد و در غصه که ایست  
منعوق میبندد و در زن او چون رفتن آورده است بغير خاتم آورده میبندد  
و در میبندد و هرگاه که شرابان موافق و در بد کرد و در میبندد و شرابان  
جابل و در بد کرد و بنابر آنکه تا شرف حاملی است باید ارجعت آنکه شرابان  
از قریب رسته است و حامل روح حیوانی پیش او شرف  
بود و از آورده که از حد رسته و در ظاهر بدن مجلس این بود  
نمى محفوظه میبندد و در بد چون حاملی باشد از آن  
زوجه تا از مصداق است خارجیه مصداق میبندد و اندر اینها



بسم الله الرحمن الرحيم









